

پرونده‌ای از

خدریک خورسایت
سورنا مهرداد



یادداشت نویسنده

بین نویسنده‌گان مرسوم است از کسانی که آنان را در تألیف یک کتاب مخصوصاً در موضوعات مشکل یاری داده‌اند تشکر می‌کنند و برای قدردانی، در کتابشان از آن‌ها نام می‌برند. تمام کسانی که به هر طریق، هر چه قدر هم کم به من کمک کردند تا اطلاعاتی را که برای نوشتن کتاب «پرونده اودسا» نیاز داشتم به دست آورم مستحق خالص‌بانه‌ترین تشکراتم هستند، واگر نام آنها را نمی‌برم به سه دلیل است:

بعضی از آنها که اعضای سابق اس.اس بودند در آن موقع از اینکه با چه کسانی صحبت می‌کردند و یا آنچه که می‌گفتند، روزی از یک کتاب سردمی آورده‌اند که نداشتند. بعضی دیگر ازمن خواسته‌اند که مخصوصاً نامشان بعنوان منابع اطلاعاتی اس. اس‌ها ذکر نشود. در مورد سایرین شخصاً تصمیم گرفتم که نامشان برده نشود، امیدوارم که این تصمیم بیشتر به نفع آنها باشد تا خودم!

پیشگفتار

دیباچه

عنوان «اوDSA» نه نام شهری در غرب روسیه و نه شهری کوچک در امریکاست بلکه کلمه‌ای مشکل از شش کلمه اصلی تشکیلات اعضاً سابق^۱ اس.اس.، می‌باشد. اس.اس.، همانطور که بیشتر خوانندگان آگاهند، ارتشی بود درون ارتش دولتی داخل دولت که به وسیله آدولف هیتلر تشکیل و توسط هنریخ هیملر رهبری می‌شد و زیر نظر نازیها - که از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ بر آلمان حکومت کردند - عهده‌دار و ظایف مخصوصی بود. این وظایف به حفاظت از رایش مر بو شد، و در عمل، جاه طلبی‌های هیتلر هم شامل آن می‌گردید؛ یعنی پاکسازی آلمان و اروپا از وجود کسانی که به نظر او «برای زنده ماندن بی ارزش بودند» و به اسارت و برداشته شده‌اند «نسل بشر در سرزمین‌های اسلامی»

۱— «Organisation Der Ehemaligen SS-Angehorigen» یا «Organisation Of Former Members Of The SS. Raich»

و برانداختن نسل تمام یهودیان، مرد، زن و بچه، از روی کره زمین.

برای انجام این وظایف، اس.اس.ت.شکیل شدو چهارده میلیون نفر را اعدام کرد، که شش میلیون نفر آنها یهودی بودند، پنج میلیون روسی، دومیلیون لهستانی، نیم میلیون مهاجر، و نیم میلیون از سایر کشورها از جمله: گرچه به ندرت بدان اشاره شده، دویست هزار غیر یهودی آلمان و اتریش- اینها اشخاصی بودند که از نظر جسمی و روحی عقب افتاده و یادشمنان را یش سوم نامیده میشدند، مانند کمونیستها، سو میال دموکراتها، لیبرال‌ها، ناشرین، نویسندها و کشیش‌ها که برای آگاهی مردم نطق می‌کردند و افسران ارتش که مظنون به «عدم وفاداری به هیتلر» بودند.

قبل از انهدام، اس.اس.د.ورف اصل نام و صلیب شکسته سمبول آن بود. نام و علامتی متراffد با وحشیگری به روی کشی که هیچ سازمان دیگری قبل و بعد از آن قادر به انجام آن نبوده است.

قبل از پایان جنگ بیشتر اعضای عالی‌رتبه آن، کاملاً از شکست در جنگ آگاه بودند بداین دلیل مقدار هنگفتی از طلای اس.اس.هابه صورت قاچاق از کشور خارج و در بانک‌های دیگر کشورها بدودیعه گذاشتند، اوراق هویت جعلی تهیه گردید و راههای فرار باز شد. وقتی بالآخر متفقین بر آلمان چیره گشته‌ند، بسیاری از کشتارکنندگان رفته بودند.

سازمانی که آنها برای تدارک فرارشان تشکیل دادند «او.د.ما» بود. وقتی اولین وظیفه هموارسازی فرار قاتلین به سرزمین‌های دیگر به انجام رسید، جاه طلبی‌های آنان نیز توسعه یافت. تعدادی از آنها هر گز آلمان را ترک نکردند، وقتی متفقین بر آنها پیروز شدند ترجیح دادند زیرپوشش نام

واوراق هویت جعلی بهزندگی خود ادامه دعند: دیگران نیز بازگشتهند و یا مشخصات جدیدشان تحت حمایت قرار گرفتهند. تعداد قابلی از افراد عالیرتبه در خارج، در تبعیدگاههای راحت‌وایمن خود باقی ماندند تا تشکیل سازمان جدیدرا تدارک ببینند.

سازمان «اوDSA» پنج هدف داشته و دارد. به کارگاردن افراد سابق اس‌اس در مشاغلی در جمهوری فدرال جدید که توسط متفقین در سال ۱۹۴۱ تأسیس گردیده بود. نفوذ در فعالیت ستونهای حزبی سیاسی، حداقل در احزاب پائین. پرداخت دستمزدهای کلان به وکلای مدافعان قبل از محاکمه قاتلین اس‌اس و خنثی کردن تصمیمات دادگاههای آلمان غربی علیه رفقاء قبلی آنها در آن کشور به هر وسیله ممکن. تأمین شغل برای عوامل سابق اس‌اس در کارهای تجاری و صنعتی و استفاده از معجزه اقتصادی که کشور را از سال ۱۹۴۵ مجددآ ساخته بود، وبالاخره تبلیغ این فکر در میان مردم آلمان که قاتلین اس‌اس فقط سربازان میهنپرستی بودند که در سرزمین‌های پدربیان خدمت‌می‌کردند و به هیچ وجه سزاوار زجر و آزاری نیستند که عدالت و افکار عمومی آنها را بدان محاکوم کرده‌اند.

در انجام تمام این اهداف، با پشتیبانی منابع مالی قابل ملاحظه ایشان در تقلیل میزان مجازات واقعی به غیر واقعی در دادگاههای آلمان غربی به مقیاس زیادی موفق بودند. اوDSA، با چندین بار عوض کردن نامش، سعی بر آن داشت تا وجود خود را به عنوان یک سازمان تکذیب کند، و در نتیجه خیلی از آلمانی‌ها عقیده‌دارند که اوDSA وجود خارجی ندارد. پاسخ کوتاه اینست: این سازمان وجود دارد، و نشان «سران مرده رفقاء» هنوز با آن در ارتبا طاست.

سازمان اودسا علیرغم موفقیت در تمام اهدافش ،
گاهگاهی نیز باشکست مواجه میشد. بدترین و آزاردهنده-
ترین آن در اوایل بهار ۱۹۶۴ اتفاق افتاد ، و آن هنگامی
بود که یک بسته از اسناد بدون اطلاع قبلی و بصورت ناشناس
به وزارت دادگستری بن رسید . برای تعداد قلیلی از افراد
رسمی که لیست نامها را روی اسناد دیدند، این بسته به نام
«پرونده اودسا» مشهور شد.

فصل اول

به نظر می‌رسد همه لحظه‌ای را که رئیس جمهور کنندی در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ به قتل رسید به خاطر دارند. ساعت ۱۲/۲۲ بعد از ظهر در دالاس به او شلیک شد و خبر مرگ وی در ساعت یک و سی دقیقه برابر با ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر در فیویورک، ۷/۳۰ شب در لندن و ۸/۳۰ در شهر سرد و بورانی هامبورگ منتشر گردید.

پیتر میلر بعد از دیدار با مادرش که در اسدورف^۱، حومه هامبورگ زندگی می‌کرد به شهر باز می‌گشت. او هر هفته شبهه‌ای جمعه به دیدار مادرش می‌رفت و این کارش دو دلیل داشت، اول این که خبرهای مورد نیاز پایان هفتۀ اورا فراهم کنند و دوم اینکه احساس می‌کرد وظیفه دارد هفته‌ای یک بار به اوسر بزند. اگر مادرش به او تلفن می‌زد او هم فقط بدوى تلفن می‌کرد و اگر مادرش تلفن نمی‌کرد وی به دیدنش میرفت و بهمین دلیل بود که مادرش کوشش داشت تلفن نکند. طبق معمول رادیوی اتومبیل را روشن کرده و به موزیکی که از

صدای آلمان غربی پخش می‌شد گوش می‌داد. در ساعت ۸/۳۰ فقط ده دقیقه از منزل مادرش دور شده بود که ناگهان موزیک قطع شد و گوینده هیجان زده اعلام کرد:

«توجه، توجه، این اطلاعیه هم اکنون به دست ما رسید، پر زید نت کندی کشته شد. تکرار می‌کنم. پر زید نت کندی کشته شد!»
 میلر نگاهش را روی صفحه رادیو متوجه کرد تا شاید آنچه را که گوشهاش شنیده دیدگانش انکار کند و مطمئن شود که اشتباهاً یکی از استگاههای را گرفته است که اعلامیه‌های پوچ پخش می‌کنند.
 زیر لب زمزمه کرد «یا مسیح» پایش را روی پدال ترمز گذاشت و به سمت راست جاده متوجه شد. در طول جاده طویل و پهن آلتونا به سوی هامبورگ رانندگانی را دید که بسمت راست جاده می‌پیچیدند و همان‌طور که گوش به رادیو داشتند به راه خود ادامه می‌دادند.

میلر در مسیر خود نور چراغ ترمز ماشین‌های جلویی را می‌دید که در کنار جاده توقف می‌کردند تا مشروح اخبار را از رادیو گوش کنند. نور لرزان چراغ اتو مبیل‌هایی که از سمت چپ جاده می‌آمدند نیز نشانگر توقف اتو مبیل‌ها در کنار جاده بود. دو اتو مبیل از او سبقت گرفتند، اولی با عصبانیت بوق می‌زد، میلر نگاهی به او وارداخت و دید که وی با اشاره به پیشاپیش ناسازایی می‌گویید، مانند حرکت یک راننده آلمانی فسبت به راننده‌ای دیگر که از او متنفر است.

میلر با خود گفت، «بهزادی همه چیز را خواهد فهمید!»
 موزیک آرام رادیو قطع شد و مارش عزا جایگزین آن گشت.
 در فو اصل مارش گوینده گزیده اخبار را که از اتاق خبر مستقیماً به مرکز پخش ارسال می‌کردند، می‌خواند. جزئیات کامل شد: یک ماشین روبرو باز وارد دلاس شد، مردی مسلح در کنار پنجره انبار کتاب مدارس و

هیچ اشاره‌ای هم به دستگیری قاتل نشد.

راننده اتومبیل جلوی میلر پیاده شد و به طرف او آمد و وقتیکه به پنجره سمت چپ رسید متوجه شد که راننده در سمت راست قرار گرفته بنا بر این اتومبیل را دور زد. راکت یقه خزداری به تن داشت. میلر به طرف پنجره نگاه کرد. مرد در حالی که به طرف پنجره خم میشد پرسید:

— شما هم شنیدید؟

—بله.

— خونریزی عجیب و غریبی است، مردم در تمام ها مبور گشته اند، آشنا و غریبیه گرد هم جمع خواهند شد تا در این مورد گفته گو کنند.

مرد دوباره پرسید:

— فکر می کنید کار کمونیست‌ها باشد؟

— نعی دانم.

— می دونی، منظورم جنگ است، اگر کمونیست‌ها باشند.

— ممکنه.

آرزو می کرد آن مرد از آنجا برود. به عنوان یک گزارشگر می‌توانست پیش خودش تصور کند که چه هرج و مرچی در اثر تجمع کارمندان روزنامه در دفاتر کارشان برای انتشار یک چاپ پرس و صدای روزنامه صبح به وجود می آمد. اطلاعیه‌هایی که در این مورد تهیه میشد، هزاران تعریف و تمجید از رئیس جمهور فقید و اشغال خطوط تلفن توسط افراد خشمگینی که خواستار جزئیات بیشتری بودند. چراکه مردی با گلوبی در یده در تکزاس روی زمین افتاده بود.

آرزو می کرد کاش دوباره به دفتر روزنامه بر می گشت، اما از سه سال قبل که خبر نگاری آزاد شده بود، فقط در امور مربوط به اتفاقات داخلی آلمان و عمدهاً روی جرایم، پلیس و عملیات زیرزمینی کار کرده

بود. مادرش از شغل او باتنفر یاد می‌کرد و دلیلش هم این بود که اوی با «افراد خطرناک» سروکار داشت. تلاش وی درجهت ترغیب مادرش به قبول اینکه او در شهر یک گزارشگر بازرس میشد و این شغل برایش ارزشمند بود، سودی نداشت.

همانطور که گزارش‌ها از رادیو پخش میشد، ذهنش در سیزده بود و تلاش میکرد تا به موضوع دیگری فکر کند که در داخل آلمان قابل تعییب نبوده و احتمالاً همراه با واقعه اصلی، داستان نشوی بسی وجود آورد. عکس العمل دولت بن و خاطرات دیدار پرزیدنت کندی از برلین در ماه ژوئن سال قبل در روزنامه‌های خارج از بن منعکس میشد. به‌نظر میرسید که هیچ موضوع تصویری خوبی که بتواند برای فروش به مجلات مصور آلمان، که از بهترین مشتریان وی بودند، تهیه کند وجود نداشت.

مرد همانطور که به‌پنجره تکیه می‌داد متوجه شد که حواس میلر جایی دیگر است و به‌نظر او این کار میلر عدم احساس اندوه نسبت به یک رئیس جمهور مقتول بود. فوراً صحبت جنگ را قطع کرد و ظاهری آرام به‌خود گرفت.

— بله، بله، بله. این آمریکائی‌ها، مردم ناآرام، یک رگه شیطنت در آنها وجود دارد که ما هر گز متوجه آن نمی‌شویم.

میلر که هنوز افکارش فرسنگها از آنجا فاصله داشت گفت:

— بله مطمئناً!

وبالآخره آن مرد متوجه منظور او شد.

— خوب، باید برگردم خانه، شب به‌خیر.

میلر متوجه شد که او دور می‌شود.

از پنجره گفت «شب به خیر» و بعد شیشه ماشینش را بالا کشید.
مارش آرام جای موزیک رادیو را گرفته بود و گوینده اعلام کرد که در طول شب موسیقی آرام پخش نمی شود و فقط خبرهای مهم همراه با موزیک مناسب پخش می شود.

میلر به صندلی اش تکیه داد و سیگار بدون فیلتر و بد بوی «روث هندل» اش^۲ را روشن کرد. عادتی که مادرش همیشه از آن شکایت داشت.
این موضوع همیشه وسوسه کننده است که چه چیزی می تواند اتفاق بیفتداگر... و یانه اگر... معمولاً کار یهوده‌ای است که انسان تصور کند.
آنچه احتمالاً می توانست اتفاق بیفتند ممکن بود مرموختین آنها باشد، اما احتمالاً این صحیح است که گفته شود اگر میلر آن شب رادیویش را روشن نگه نداشته بود، و مدت نیم ساعت اتو مبیل خود را در کنار جاده متوقف نمی کرد، آمبولانس را نمی دید، و همچنین از سالمون^۳ تابر و یا ادوارد روچمن^۴ چیزی نمی شنید، و احتمالاً چهل ماه بعد جمهوری اسرائیل از زیستن باز می ایستاد.

در حالی که هنوز به رادیو گوش می داد، سیگارش را تمام کرد.
ته سیگار را بیرون انداخت. بایک اشاره به دکمه موتور ۳/۸ لیتری داخل کلاهک بزرگ جاگوار ایکس کی ۱۵ اس، طبق معمول با غرش تسلی بخش به یکباره از جا کنده شد. مانند گاوی عصبانی که سعی کند از قفس رها شود، هردو چرا غش را روشن کرد، به پشت سرش نگاهی انداخت و وارد مسیر ترافیک در حال افزایش اسدورف شد.

2- Roth - Handl

3- Salmon Tauber

4- Eduard Roschmann

به چراغ راهنمای خیابان اشتراسمان^۵ رسیده و پشت چراغ قرمز توقف کرده بود که صدای آمبولانسی را پشت سرش شنید. آمبولانس در حالیکه صدایش زیاد و کم میشد از سمت چپ او گذشت و قبل از رسیدن به تقاطع مقابل چراغ قرمز آهسته از سرعت خود کاست و از جلوی میلربه سمت راست پیچید و وارد خیابان دایملر^۶ شد. میلربه طور غیر ارادی واکنش نشان داد و جاگوار بیست متر پشت سر آمبولانس به راه افتاد.

بهمجرد اینکه راه افتاد، آرزو کرد که ای کاش مستقیماً به منزل می رفت. احتمالاً اینکارش دلیلی نداشت، ولی انسان هیچ گاه آنرا نمی داند، آمبولانس یعنی مشکل، و مشکل می توانست یک داستان باشد، مخصوصاً اگر اولین نفری باشد که در صحنه حاضر شود و قبل از اینکه خبرنگاران بر سند، همه چیز برایش روشن شده باشد. قضیه می توانست یک تصادف شدید در جاده، یک آتش سوزی بزرگ در انبار، و یا آتش سوزی در محلی مسکونی باشد که بچه‌ای در آن به تله افتاده و یا می توانست اصلاً چیزی نباشد.

میلر همیشه دوربین یا شیکای مجهز به فلاش خود را در قسمت جا دستکشی او مبیلش با خود داشت. هیچکس نمی داند که هر آنچه چیزی ممکن است جلوی چشمانت اتفاق یافتد.

او می دانست که مردی در ششم فوریه ۱۹۵۸ در مسونیخ منتظر هوایپما بود که هوایپمای حامل اعضای تیم فوتیال منچستر یونایتد در فاصله چند صدمتری او تصادف کرد و آن مرد اگرچه عکاسی حرفه‌ای نبود ولی دوربین خود را به گردن آویخته و تعطیلات اسکی خود را

می‌گذراند و اولین تصاویر انحصاری از سوختن هوایپما را گرفت. مجلات مصور بیش از ۵۰۰۰ پوند برای خرید آن عکس‌ها پرداخته بودند.

آمبولانس پس از ترک ایستگاه راه‌آهن آلتونا^۷، در سمت چپ و در مسیر رودخانه، به طرف خیابان‌های گیج کننده، متوسط و کوچک آلتونا پیچید. کسی که آمبولانس مرسدس پوزه صاف و بلند را می‌راند هامبورگ را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست چطور براند. می‌بار با سرعت زیاد و ترمز‌های ناگهانی در پشت سر آمبولانس، می‌توانست لغزش چرخهای عقب جاگوار را روی قلوه سنگ‌های خیس باران خورده احساس کند.

میلار همچنان که جلو میرفت نمایشگاه لوازم یدکی اتومبیل منک^۸ را دید و دو خیابان آنطرف‌تر به سؤال اصلی وی پاسخ داده شد. آمبولانس به یک خیابان فقیر نشین و کم نور و تیره و شب‌دار باران خورده که اطراف آنرا خانه‌ها و ساختمان‌های کوچک احاطه کرده بود وارد شد و رو بروی یکی از آنها که یک ماشین پلیس قبل از کنارش ایستاده بود، متوقف شد. چرخش چراغ آبی رنگ سقف اتومبیل نور قرمز مستقیم و روح مانندی را به چهره گروه تماشاچیانی که در آنجا گردآمده بودند انداخته بود.

یک گروهبان تنومند پلیس که بارانی کلاهدار به تن داشت به جمعیت نهیب زد تا عقب بایستند و راه را برای ورود آمبولانس باز کنند. آمبولانس وارد شد. راننده و همراهانش پائین پریدند و از

7- Altona

8- Menck

پشت ماشین بر انکار دی را بیرون آوردند و بعد از یک صحبت کوتاه با گروهبان با عجله بالا رفتند.

میلر جاگوار را در حاشیه رو برو، بیست یارد پائین تر، نگهداشت و ابروانش را بالا انداخت. نه تصادفی، نه آتش سوزی ای و نه بچه بدام افتاده ای، احتمالاً فقط یک حمله قلبی بود. پیاده شد و به طرف جمعیت رفت. گروهبان پلیس سعی می کرد با بازو وان گشوده اش که به شکل نیم دایره ای بود آنها را برای بازنگه داشتن مسیر در ساختمان تا پشت آمبولانس عقب براند.

میلر پرسید:

– اشکالی دارد بالا بروم؟

– بله اشکال داره، این موضوع اصلاً به شما مربوط نیست.
میلر در حالیکه کارت خبرنگاری هامبورگش را به اوضاع می داد

گفت:

– من خبرنگارم.

گروهبان گفت:

– ومن یک پلیس، هیچکس بالا نمی رود. پله ها بذاذه کافی باریک هستند و هیچکس در آنها ایمن نیست. افراد آمبولانس مستقیماً از آن جا پائین می آیند.

او مردی بود قوی هیکل و برای سر گروهبانی در قسمت های سخت نیروی پلیس هامبورگ مناسب، با قد ۱۸۷ سانتیمتر و کلاه بارانی بر سر، و بازو وان گشاده اش برای عقب نگهداشت جمعیت، به نظر مثل در آهنی غیر قابل نفوذی می آمد!

میلر پرسید:

- خوب، آن بالا چه خبر است؟

-- هیچ چیز نمی توانم بگویم. بعداً در پاسگاه می توانی کنترل کنی.

مردی که لباس شخصی به تن داشت از پله ها پائین آمد و به پیاده رو رفت، نور چراغ گردان فولکس واگن پلیس به صورت او افتاد و میلر وی را شناخت. آنها با هم در مدرسه هامبورگ سنترال درس می - خواندند. آن مرد حالا بازرس عالیرتبه اداره پلیس هامبورگ در مرکز آلتونا به شمار می آمد.

- سلام، کارل:

بازرس جوان با شنیدن نامش سر گشت و جمعیت پشت سر گروهبان را جستجو کرد. با چرخش چراغ سقف اتومبیل چشمی به میلر افتاد که دست راستش را بالا برده بود در صورتش نیشخندی که آمیخته به شادی و اوقات تلخی بود ظاهر شد. با سر به گروهبان اشاره کرد.

- گروهبان، اشکالی ندارد. او کم و بیش بی آزار است.

گروهبان دستش را پائین آورد و او وارد شد. با کارل برانت^۹ دست داد.

- اینجا چکار می کنی؟

- دنبال آمبولانس آمدم.

- این روزها چکار می کنی؟

- طبق معمول، گشت می زنم.

- وقتی داشتم یک مجله مصور را تماشا می کردم اسم تو را آن جا دیدم.

- این زندگی است. درمورد کندی شنیدی؟

- بله، آنها باید امشب دالاس را به هم بریزنند. خوشحالم که به من ربطی ندارد.

میلر با سربه طرف اتاق نیمه تاریک که پر تو لامپ کم نوری، بر روی کاغذ دیواری آن افتاده بود اشاره کرد.

- خودکشی با گاز. همسایگان بوی گاز را که از زیردر بیرون زده بود فهمیدند و به ما تلفن کردند و خوشبختانه کسی کبریت روشن نکرده، همه‌جا پراز گاز است.

- تصادف‌ا، یک هنرپیشه سینما نیست.

- بله، مطمئناً، آنها هم در یک چنین جایی زندگی می‌کنند. نه، او یک پیرمرد بود. به نظر میرسد که سال‌ها پیش مرده، هر شب یک نفراینکار را می‌کند.

- خوب، هر جا که رفته باشد نمی‌تواند بدتر از اینجا باشد! بازرس لبخند با احساسی زد و به طرف افراد آمبولانس رفت که با بارشان از آخرین پله‌ها پائین آمدند. برانت برگشت.

- یک کمی جا باز کن، بگذار آنها بروند.

گروهبان فوراً فریادی کشید و جمعیت را به عقب راند. مأموران آمبولانس وارد پیاده رو شدند و به طرف درباز پشت مرسدس رفتند. میلر پشت سر آنها راه افتاد، منظورش از اینکار دیدن مرده نبود، فقط می‌خواست برانت را دنبال کند. دونفر مأمور آمبولانس به در ماشین رسیدند. اولی برانکارد را روی لبه آمبولانس گذاشت و دیگری آنرا به داخل هل داد.

برانت گفت «نگهدارید» و پتو را از روی صورت مرده کنار کشید.

یادآوری کرد که اینکارش فقط برای تشریفات است.
– در گزارشم باید منعکس شود که من جسد راتا داخل آمبولانس همراهی کردم.

چراغهای داخل آمبولانس روشن بود و میلار دو ژانیه‌ای به صورت مرده نگاه کرد. او لین چیزی که بنظرش رسید این بود که تابه حال چنین موجود پیروزشی ندیده است. حتی اگر تأثیر گاز هم در نظر گرفته نمی‌شد، لکه‌های تیره‌ای روی پوستش و لب‌های کبودش نشان می‌داد که در زمان حیاتش زیبانبوده است و رشته‌های باریک موی سرش به پوست سرچسبیده و چشمانش بسته بود. صورتش بدون دندانهای مصنوعیش بیش از حد لاغرمی نمود. گونه‌هایش آنقدر فرو رفته بودند که انگار به داخل دهانش چسبیده باشند، مانند غولهای فیلم‌های ترسناک سینما. لبهاش به سختی دیده میشد و هر دولبش با چین و چروک‌های زیاد به هم بسته شده بود و میلر را به یاد اجساد غرق شده در رود آمازون می‌انداخت که یکبار دیده بود و لبهاشان توسط بومیان به هم دوخته شده بود. دوسالک زرد و عمیق روی صورتش دیده می‌شد که هر کدام از نرمه گوش یا بالاتر شروع شده و تا گوش دهانش ادامه داشت.

برانت نگاهی گذرا به جسد انداخت و پتو را روی آن کشید. به مأمور آمبولانس اشاره‌ای کرد و عقب ایستاد. مرد برانکارد را به داخل آمبولانس کشید و در را بست و به طرف جلوی آمبولانس رفت تادر کنار همکارش بنشیند. آمبولانس دورشد و گروهبان فریاد کشید:
– بروید، همه چیز تمام شد، دیگر چیزی برای تماشا نمانده،
مگر شما خانه ندارید؟

جمعیت رفته متفرق می شد.

میلر به برانت نگاهی کرد و ابروانش را بالا کشید.

- جالب است!

- بله. پیر مرد مفلوک. خب، چیز قابل توجهی برای توداشت؟

میلر ناراحت به نظر می رسید.

- نه شانسی نیست، انگار بگویی، شباهی مثل این هم هست.

در سراسر دنیا امشب مردم زیادی میمیرند و هیچ کس متوجه نمی شود.

هیچ اطلاعیه‌ای چاپ نمی شود، اما مرگ کندی اینطور نیست.

بازرس، برانت به اجبار لبخند زد.

- شما روزنامه‌نگاران! خونخوار!

- بگذار رو راست باشیم، مرگ کندی موضوعی است که

مردم می خواهند در باره‌اش بخوانند. آنها روزنامه می خرند.

- بله، من باید به قرارگاه بروم، بعداً می بینم، پیتر.

دوباره دست دادند و از هم جدا شدند. میلر به طرف آلتونا

حرکت کرد و از آن جا از جاده اصلی به مرکز شهر رفت و بیست دقیقه

بعد جاگوارش را دریک پارکینگ زیرزمینی خارج از میدان هانزا^{۱۰}

۲۰۰ متر مانده به منزلش که سقف بلندی داشت پارک کرد.

هزینه توقف اتومبیل در پارکینگ زیرزمینی برای سراسر

زمستان بسیار گران بود، اما این یکی از ولخرجی‌هایش به حساب

می آمد. آپارتمان گرانقیمت وزیبایش را دوست داشت چرا که مرتفع

بود و می توانست از آنجا بلوار شلوغ اشتاین دام^{۱۱} را ببیند. به جز لباس

وغذا به چیزی فکر نمی کرد. در بیست و نه سالگی با تقریباً ۱۸۰ سانتیمتر قد، موهای قهوه ای ژولیده و چشمانی قهوه ای که زنان عاشقش بودند، احتیاجی به لباس های گران قیمت نداشت. یکی از دوستان به او گفته بود «تومی توانی پرنده ای را به صومعه بکشانی.» واخنده بود. اما در آن لحظه از این حرف خوشحال شده بود، چرا که می دانست وی حقیقت را گفته است!

هیجان واقعی زندگیش، اتومبیل رانی، خبرنگاری و دوست دخترش سینگرید^{۱۲} بودند، گرچه شرمنگینانه قبول می کرد که اگر قرار باشد بین سینگی و جاگوار یکی را برگزیند، سینگی می بایست عنشقش را جای دیگر جستجو کند!

وقتی جاگوارش را پارک کرد. در میان روشنایی کم نور پارکینگ به آن خیره شد. به ندرت می توانست به اندازه کافی به آن نگاه کند. حتی وقتی که در خیابان به ماشینش می رسید می ایستاد و آنرا نگاه می کرد، و گاهی هم کنار عابرینی که به تماشای اتومبیلش ایستاده بودند می ایستاد و به حرف آنها که می گفتند «عجب اتومبیله.» گوش می داد.

معمولای خبرنگار جوان نمی تواند یک جاگوار ایکس کی ۱۵۰ اس داشته باشد. تقریباً غیرممکن بود که لموازم یدکیش را در هامبورگ به دست آورد. بیشتر جاگوارها از نوع ایکس - کی هستند، نوع اس آخرین مدلی بود که در سال ۱۹۶۰ ساخته شده بود. خودش آنرا تعمیر می کرد. با وجودیکه قیمت بنزین در آلمان بسیار گران و مصرف اتومبیل سه کاربوراتوره اس یواس بسیار زیاد بود و هزینه ای

بسیار سنگین در برداشت ولی او با رغبت این مبالغ را می‌پرداخت. پاداش این همه مخارج، احساس غرش ناگهانی لوله اگزوز به هنگام اشاره به گاز در یک اتوبان وسیع و احساس یورش ناگهانی برای دریدن هوای مقابله مانند موشك پرتاپ شده در یک جاده کوهستانی بود. حتی روی چرخ‌های جلو دو کمک مجزا بسته بود و چون دو تاهم روی چرخ‌های عقب داشت، می‌توانست مثل یک صخره محکم از کنار جاده بگذرد و از سایر رانندگانی که در تشك‌های فنری خود لسم داده و تلاش می‌کردند که هم‌پای او برآنند، به راحتی سبقت بگیرد. بلا فاصله بعد از خریدن آن رنگش را به سیاه تغییرداد با دو خط زرد در دو طرف آن، چون در کانتری انگلستان ساخته شده بود به درد مسابقه اتو مبیلرانی نمی‌خورد. فرمان راننده در سمت راست قرار داشت که گاهگاهی هنگام سبقت گرفتن تولید اشکال می‌کرد اما توانسته بود با دست چپ دنده عوض کرده و با دست راستش فرمان لرزان را کنترل کند، و به همین دلیل ترجیح داده بود که فرمان در سمت راست باشد.

حتی وقتی به گذشته فکر می‌کرد که چطور توانسته بود آن اتو مبیل را بخرد از شانس خودش منتعجب می‌شد. او ایل تابستان وقتی که در آرایشگاه منتظر کوتاه کردن موهایش بود، با بی‌حواله‌گی یک مجله پاپ را باز کرد. معمولاً شایعات بی‌اساسی را که در مورد هنر-پیشگان می‌نوشتند نمی‌خواند اما چیز دیگری هم برای خواندن نداشت. در صفحه وسط شرحی در بسارة شهرت چهار جوان آشوبگرانگلیسی دیده می‌شد. چهره سمت راست تصویر، با بینی گنده، برای اوناشناس بود، اما سه چهره دیگر زنگ محفظه خاطرات مفسر ش را به صدا درآوردند.

نام دو آهنگ این گروه چهار نفری هم روی صفحه نوشته شده بود «لطفاً، لطفاً، مرا» و « فقط مسرا دوست بدار » که هیچ مفهومی برای او نداشت ، اما آن سه چهره دو روز افکارش را مغثوش کرده بودند . بالاخره آنها را به خاطر آورد ! دو سال قبل در سال ۱۹۶۱ ، اعلان آوازخواندن آنها در تابلوی یک کاباره کوچک در ریپربان^{۱۳} نصب شده بود . یک روز دیگر طول کشید که نام آنها را به خاطر بیاورد زیرا فقط یکبار برای نوشیدن مشروب و صحبت کردن با یک چهره زیرزمینی که به اطلاعاتش درمورد باند سنکت پالی^{۱۴} نیاز داشت به آن جا رفته بود . کلوپ ستاره . به آنجا رفت و از روی لیست سال ۱۹۶۱ اسم آنها را پیدا کرد . در آن زمان پنج نفر بودند که سه نفر آنها را شناخت و دونفر دیگر پت بست^{۱۵} و استوارت ساچ کلیف^{۱۶} بودند . از آنجا پیش عکاسی رفت که عکس‌های معروفی از گروه برگرفت^{۱۷} گرفته و امتیاز و عنوان هر کدام را که داشت خریده بود . داستان او « چطور هامبورگ بیتل‌ها را کشف کرد » تقریباً در تمام مجلات پاپ و مجلات مصور در آلمان و خارج از آن چاپ شد . از درآمد آن جا گوار را که در یک نمایشگاه زیر نظر داشت خرید ، اتومبیل یک افسرارتش بریتانیایی که همسر حامله بیش از حد چاقش نتوانسته بود داخل آن جای بگیرد فروخته شده بود ! برای قدردانی از بیتل‌ها چند نوار صدای آنها را هم خرید ، اما سیگار تنها کسی بود که به آنها گوش می‌داد !

13- Reeperbahn

14- Sankt pauli

15- Pete Best

16- Stuart Sutcliffe

17- Bert kaempfert

اتومبیلش را رها کرد، از پله‌ها بالا رفت و وارد خیابان پشت آپارتمانش شد. تقریباً نیمه شب بود و اگرچه مادرش ساعت ۶ عصر غذای مفصلی به او داده بود، اما دوباره احساس گرسنگی می‌کرد. بشقابی خاکینه باشیرو کرده و تخم مرغ درست کرد و به اخبار نیمه شب گوش داد. اخبار تماماً درمورد کندی بود و خبرهایی که از دالاس می‌آمد. پلیس هنوز در جستجوی قاتل بود. گوینده به علاقه‌کندی به آلمان و دیدارش از برلین در تابستان گذشته اشاره کرد و به باز گو کردن سخنانش تحت عنوان «درود بر برلینی‌ها^{۱۸}» پرداخت.

سپس پیام‌ستایش ضبط شده ویلی برانت^{۱۹} شهردار ایالتی برلین غربی که توأم با هیجان بود پخش شد. بخش‌های بعدی گفته‌های صدر اعظم لودویگ ارهارد^{۲۰} و صدراعظم سابق کنراد آدنauer^{۲۱} بود که در پانزدهم اکتبر سال قبل بازنشسته شد.

پیتر میلر را خاموش کرد و به رختخواب رفت. آرزو کرد ایکاش سیگی آنچا بسود، زیرا معمولاً وقتی دلتنتگ می‌شد دلش می‌خواست با او هم صحبت شود و مشکلات خود را در میان بگذارد. برخلاف او سیگی همیشه دلش می‌خواست در مورد ازدواج و بچه صحبت کند به خواب عمیقی فرمی رفت. اما کاباره‌ای که وی در آن کار می‌کرد تا نزدیکیهای چهار صبح باز بود. شباهی جمعه وقتیکه شهر وندان و توریست‌ها به ریپربان هجوم می‌برند و شامپاین را به ده برابر قیمت برای دخترهایی که اندام درشت و لباس کوتاه به تن داشتند

18- Ich bin ein Berliner

19- Willy Brandt

20- Ludwig Erhard

21- Konrad Adenauer

می خردند کاباره دیر تراز این هم باز بود.
 سیگی قوی هیکل ترین و کوتاه پوش ترین دختران بود.
 یک سیگار دیگر هم کشید و یک ربع به دو مانده با کابوس چهره
 آن مرد با گاز خفه شده، در آن محله کثیف آلتونا به خواب فرورفت.
 در همان زمانی که میلر در هامبورگ خاگینه نیمه شبش را
 می خورد، پنج مرد در یک خانه وابسته به مدرسه سوارکاری نزدیک
 اهرام ثلاثة بیرون از قاهره در صندلی های راحت خود نشسته و مشروب
 می نوشیدند. زمان به وقت آنجا یک بامداد بود. هر پنج مرد با اشتها
 غذا خورده و کاملاً خوشحال به نظر می رسیدند، دلیلش هم خبرهای
 دالس بود که چهار ساعت قبل شنیده بودند. دو تن از مردان مصری و
 سه نفر دیگر آلمانی بودند و همسرمیزبان و صاحب مدرسه سوارکاری
 - محل مناسب ملاقات اعضای جامعه قاهره و مستعمره چندین هزار
 آلمانی بلندپایه - به رخت خواب رفته و آن پنج نفر را برای گفتگو در
 ساعات کوتاه صبحگاهی به حال خودشان رها کرده بود.

مردی که کنار پنجره کر کرده دار لیوان ویسکی در دست روی
 صندلی راحتی پشت چرمی نشسته بود پیتر بادن^{۲۲} نام داشت که قبل
 با عنوان یک یهودی متخصص دروزارت قبلیغات نازی و زیر نظر دکتر
 جوزف گوبن^{۲۳} کار می کرد. کمی بعد از جنگ در مصر اقامت کرده و
 در همانجا توسط سازمان اودسا پذیرفته شده بود، بادن اسم مصری
 الگنرا را انتخاب کرده و به عنوان یک متخصص یهودی در وزارت
 امور کشورهای خاوری مصر به کار اشتغال داشت. در طرف چپ او

22- Peter Baden

23- Dr. Josef Goebbels

یکی دیگر از متخصصین پیشین گوبلز به نام ماکس بچمن^{۲۴} که او هم در وزارت امور کشورهای خاوری مصر کار می کرد، نشسته بود. او به دین اسلام گرویده و به مکه رفت و لقب حاجی به خود گرفت به خاطر مذهب جدیدش یک لیوان آب پر تقال در دست داشت. هر دوی آنها از نازیهای متوجه بودند.

دو نفر مصری، یکی سرهنگ شمس الدین بدران^{۲۵} معاون مارشال عبدالحکیم عامر بود - که قبل از اعدامش به جرم خیانت در جنگ ع روزه ۱۹۶۷، سمت وزیر دفاع مصر را بر عهده داشت و سرهنگ بدران هم به خاطر او بد نام شد - و دیگری سرهنگ علی سمیر^{۲۶} رئیس مخابرات سازمان مخفی اطلاعات مصر بود.

میهمان ششمی هم سرمیز شام دیده می شد، یک میهمان افتخاری، که بعد از اطلاع از قتل کنندی، در ساعت نه و سی دقیقه به وقت قاهره با عجله به آنجا رفته بود. او انور السادات سخنگوی انجمن ملی مصر و همکار نزدیک پرزیدنت ناصر و جانشین بعدی وی بود.

- آقایان، بالاخره دوستدار یهودیان مرد، به سلامتی شما می نوشم.

سرهنگ سمير با اعتراض گفت:

- ولی لیوانهای ما خالی است!

میزبان در پاسخ فوراً بطری پرسی را از روی میز برداشت و لیوانهایشان را پر کرد!

نسبت دادن «دوست دار یهود» به کنندی باعث برهم خوردن

24- Max Bachmann

25- Chams Edine Badran

26- Ali Samir

آرامش هیچیک از پنج مرد حاضر نشد. در ۱۴ مارس ۱۹۶۰ زمانی که آیزنهاور هنوز رئیس جمهور ایالات متحده بود، نخست وزیر اسرائیل، دیوید بن گوریون^{۲۷} و صدراعظم آلمان، کنراد آدنائور، مخفیانه در هتل والدروف^{۲۸} آستوریان نیویورک با هم ملاقات کردند. ملاقاتی که در ۱۰ سال قبل غیرقابل تصور بود. چیزی که حتی در سال ۱۹۶۰ محل بع نظر میرسید با این همه ملاقات اتفاق افتاده بود و به همین دلیل سال‌ها طول کشید تا جزئیات آن فاش شود، حتی در پایان سال ۱۹۶۳ پژوهندت ناصر اطلاعاتی را که سازمان اودسا و خبرچینان سرهنگ سمير در اختیار او گذاشته بودند جدی نگرفت.

آن دو سیاستمدار معاهده‌ای منعقد کرده بودند که براساس آن آلمان موافقت میکرد که حسابی تامیزان ۵۰ میلیون مارک در سال برای اسرائیل باز کند، به هر حال بن گورین به زودی متوجه شد که داشتن پول یک چیز است و داشتن منابع مطمئن تسليحاتی چیزی دیگر. شش ماه بعد با عقد معاهده جدیدی به معاهده والدورف خاتمه داده شد، معاهده‌ای که بین وزرای دفاع آلمان و اسرائیل، فرانس جوزف اشتراوس^{۲۹} و شیمون پرز^{۳۰}، بسته شد و براساس آن اسرائیل می‌توانست با پولهایی که از آلمان میگرفت از خود آلمان اسلحه خریداری کند. آدنائور با اطلاع از ماهیت بحث انگیز معاهده دوم، ملاقاتش را تا ماه نوامبر ۱۹۶۱ برای ملاقات با رئیس جمهور جدید جان. اف. کندی به تأخیر انداخت. کندی فشار زیادی آورد. او نمی‌خواست

- 27- David Ben Gurion
- 28- Waldorf - Astoria
- 29- Franz - Josef Strauss
- 30- Shimon Press

که مهمات مستقیماً از آمریکا به اسرائیل ارسال گردد ، بلکه امیدوار بود به هر طریق دیگری که بشود به آنجا فرستاده شود. اسرائیل به هواپیماهای باربری ، خمپاره انداز ۱۰۵ میلیمتری و قطعات توپخانه ، ماشین‌های زره‌پوش ، نفربرهای مسلح و تانک احتیاج داشت، اما بالاتر از همه نیازمندی به تانک احساس می‌کرد.

تمام تجهیزات عموماً ساخت آمریکا بود و آلمان برای برابری با تسليحات آمریکا درسازمان ناتو همه را از خود آمریکا خریداری کرده بود و یا تحت امتیاز آنها در آلمان می‌ساخت.

با فشار کندی معامله اشتراوس - پرز به انجام رسید. اولین تانکهای آلمانی در اوخر ژوئن ۱۹۶۳ به حیفا^{۳۱} وارد شدند. مخفی نگهدارشتن اخبار برای مدت طولانی مشکل بود . افراد زیادی در این ماجرا در گیر بودند. سازمان اودسا در سال ۱۹۶۲ متوجه آن شد و فوراً توسط جاسوسان خود در قاهره، مصریان را در جریان امرقرارداد.

در اوخر ۱۹۶۳ همه چیز شروع به تغییر کرد. در ۱۵ اکتبر، کنراد آدنائر، روباه بن صدراعظم گرانیت^{۳۲} استعفا و کناره گیری کرد. لودویگ کارهارد جای آدنائزرا گرفت که با عنوان «پدراعجاز اقتصادی آلمان» آراء خوبی در انتخابات به دست آورد. ولی درسیاست خارجی ضعیف و مرد بود.

حتی زمانی که آدنائز در رأس قدرت بود گروه پرسروصدائی در کابینه آلمان غربی وجود داشت که موافق کنار گذاشتن معامله تسليحاتی و مسکوت نهادن جریان ارسال تجهیزات به اسرائیل بود که

31- Haifa

32- Granite

صدر اعظم با ضد حمله کوتاه و قاطع آنها را ساکت کرد و همین سکوت نشانی از قدرت وی به شمار می آمد.

ارهاردبا او کاملاً تفاوت داشت و اخیراً بهوی لقب «شیرلاستیکی» داده بودند. به مجرد اینکه صندلی صدر اعظمی را تصاحب کرد، گروه ضد معامله تسلیحاتی، که همیشه هدفش افزایش رابطه با دنیای عرب بود، مجدداً شروع به کار کرد. ارهارد مردد بود، اما ماورای تصمیم‌همه آنها، کندي براین محور دور می‌زد که اسرائیل باید اسلحه‌اش را از طریق آلمان دریافت کند و بعد مورد اصابت گلوله قرار گرفت. بزرگترین ستوال در آن ساعت‌های کوتاه صبح ۲۳ نوامبر این بود: آیا پرزیدنت لیندون جانسون^{۳۳} ازشارش به آلمان خواهد کاست و به صدر اعظم دو دل این اجازه را خواهد داد که در معامله تسلیحاتی تجدید نظر کند؟ هر چند وی در ظاهر چنین کاری انجام نداد ولی در مصراً امید زیادی بود که او اینکار را خواهد کرد.

میزبان ملاقات باده نوشی در خارج از قاهره بعد از پر کردن لیوانهای میهمانانش برگشت تا لیوان خودش را هم پر کند. وی نامش و لفگانگ لوتز،^{۳۴} متولد ۱۹۲۱ مانهایم، سرگرد سابق ارتش آلمان و از متعصبین ضد یهودی بود که در سال ۱۹۶۱ به قاهره پناهنده شد و آکادمی سوارکاری خود را راه انداخت، با موهایی طلایی، چشمانی آبی و صورتی بازمانند، مورد توجه خاص شخصیت‌های مستند سیاسی قاهره و مهاجرین آلمانی، مخصوصاً جامعه نازیهای سواحل رودنیل بود. صورتش را به طرف آنها برگرداند و بخند عمیقی زد. اگر هم

33- Lyndon Johnson

34- Wolfgang Lutz.

لبعنده بی غل وغش بود، کهنه بود، کسی متوجه آن نشد. عاییر غم تولد در یک خانواده یهودی مقیم مانهایم در سال ۱۹۳۳ که دوازده سال داشت به فلسطین پناهنده شده بود. نامش زاو^{۳۵} بود و در ارتش اسرائیل درجه راو - سرن^{۳۶} (سر گرد) داشت. او هم چنین در آن زمان مأمور عالیرتبه اطلاعاتی اسرائیل در مصر بود. در هجدهم فوریه ۱۹۶۵ بعد از کشف یک فرستنده رادیویی در حمام منزلش او را دستگیر کردند. در ۲۶ ژوئن ۱۹۶۵ محاکمه و محکوم به حبس ابد باعمال شاقه گردید. بعد از پایان جنگ در سال ۱۹۶۷ در معاوضه هزاران زندانی مصری آزاد شد. در چهارم فوریه سال ۱۹۸۵، هواییمای حامل او و همسرش در خدک وطنش در فرودگاه لسود^{۳۷} به زمین نشست. تمام ایسن و قایع در آینده اتفاق افتاد.

اما شبی که کنده مرد او گیلاسش را به سلامتی چهار چهره خندان بلند کرد.

در حقیقت نمی‌توانست تا زمانی که میهمانانش آن جا را ترک می‌کنند طاقت بیاورد زیرا چیزی که یکی از آنها بعد از صرف شام گفته بود برای کشورش نقش اساسی را بازی می‌کرد و او نویدانه آرزوی کرد که تنها شود، تا بتواند به طرف حمام برود و فرستنده رادیوئیش را از حمام خارج کرده و پیامی را بهتل آویو مخابره کند، اما اجباراً لبعنده را کنترل کرده و گفت:

- مر گه بردوستداران یهود!

35- Ze'ev

36- Rav -Seren

37 - Lod Airport.

پیتر میلر صبح روز بعد درست قبل از ساعت ۹ از خواب بیدار شد و سرش را زیر بالش دونفره نرم فروبرد: نیمه بیدار بود که گرماهی بدن رخوتناک سیگی را کنار خود احساس کرد، و بی‌اراده خودش را به طرف او کشید و یادش آمد که خیلی دیرش شده. بی‌اراده و ناخودآگاه از جایش برخاست.

سیگی که فقط ۴ ساعت بود خوابیده بود، در خواب عمیق بدون هوشیاری غرولندی کرد و خودش را به لب تخت کشاند. بدون اینکه چشمش را باز کند گفت، برو کنار.

میلر آهی کشید، پشتش را به او کرد و ساعتش را برداشت و زیر نور کم اتاق نگاهی بر آن انداخت. سپس از تخت پائین آمد، کت حوله‌ای حمامش را پوشید و به اتاق نشمین رفت و پرده را کنار زد. نور خیره کتنده روشنایی که فضای اتاق را پر کرد چشمانش را آزرد. صبح شنبه بود و ترافیک خیابان سبک، خمیازه‌ای کشید و به آشپزخانه رفت تا قهوه دم کند. هم‌مادرش و هم سیگی او را به خاطر اینکه زندگیش در قهوه و سیگار خلاصه می‌شد سرزنش می‌کردند.

در آشپزخانه قهوه‌ای نوشید و اولین سیگارش را روشن کرد و اندیشید که آن روز می‌باشد کار بخصوصی انجام دهد یا نه و دریافت که کار بخصوصی ندارد. مطالب تمام روزنامه‌ها و مجلات درباره ترور پژوهیدنست کندي بود و احتمالاً روزها و هفته‌ها هم ادامه می‌یافتد. داستان خاص دیگری هم نبود که بخواند. به علاوه، شنبه و یکشنبه روزهای بدی بودند که نمی‌شد مردم را در دفتر کارشان پیدا کرد و به ندرت دوست دارند کسی درخانه مزاحمشان شود. او اخیراً یک سری مطالب درمورد عبور تدریجی کانگستره‌ای اتریشی، پاریسی و

ایتالیابی به معادن طلای ریپربان، کلوب‌های واقع در تیم مایلی‌سی هامبورگ، فاحشه‌خانه‌ها و فساد نوشته بود و هنوز دستمزدش را پرداخت نکرده بودند. با خودش فکر کرد مجلاتی که این مطالب را به آن‌ها فروخته بود، بررسی کند، اما از این کار منصرف شد. به موقع دستمزدش را پرداخت می‌کردندو در آن موقع از نظر مادی کمبودی نداشت. صورت حساب بانکی اش که سه روز قبل به دستش رسیده بود نشان میداد که بیش از ۵۰۰۰ مارک (۵۰۰ پاؤند) در حسابش دارد که می‌توانست تا مدت‌ها نیازش را بر طرف کند.

همانطور که فنجانهای کاملاً براق سیگی را با دست‌ها یش آب می‌کشید با خود گفت: «تنها مشکلی که تو داری، دوست عزیز، اینه که خبیلی تبلی!»

یک بار کار آگاهی خصوصی در پایان خدمت نظامش از او پرسیده بود در زندگیش می‌خواهد چکاره شود. او جواب داده بود «یک ثروتمند کوشای و در سن ۲۹ سالگی هر چند که به این آرزو نرسیده بود احتمالاً هر گز هم نمی‌رسید، ولی فکرمی کرد هنوز یک آرزوی کاملاً منطقی است.

رادیوی ترانزیستوریش را به حمام برد و در را بست تا سیگی صدای آنرا نشنود.

در حال دوش گرفتن و ریش تراشیدن به اخبار هم گوش داد. خبر مهم این بود که مردی به اتهام قتل پرزیدنت کندی دستگیر شده بود. همانطور که حدس می‌زد خبر دیگری در طول برنامه به خبر در رابطه با قتل کندی وجود نداشت. بعد از اینکه خودش را خشک کرد به آشپز-خانه برگشت و این بار دوفنجان قهوه ریخت. آنها را به اطاق خواب

برد و کنار سیگی که موهای طلائیش روی بالش میدرخشدند گذاشت.
او بیست و دو سال داشت و در مدرسه یک وزشکار ژیمناستیک
محسوب می‌شد و آنطور که خودش می‌گفت اگر بالاتنه‌اش آنقدر
بزرگ نبود که هیچ کرسنی نتواند آنرا نگه دارد، می‌توانست
به المپیک هم برود! بعد از پایان تحصیلات معلم ژیمناستیک مدرسه
دخترانه شد. سال بعد به یک رقصان استریپ تیز در هامبورگ تغییر
شغل داد و دلیلش هم کاملاً ساده بود، نیاز مادی. حقوق این کار پنج
برابری‌تر از حقوق پک معلم بود!

علیرغم علاقه‌اش به این که در کلوپ شبانه برابر چشمان مشتریان
لباسش را از تن بیرون آورد، اگر حرف هرزه‌ای از دهان آنها می‌شنید
بی‌نهایت خجالت می‌کشید.

یک بار خیلی جدی به پیتر میلر گفته بود:

- موضوع اینه که، وقتی روی صحنه هستم، هیچکس را
آنطرف روشنایی نمی‌بینم، به همین دلیل خجالت نمی‌کشم. اگر
می‌توانstem آنها را ببینم، فکر می‌کنم از صحنه فرارمی‌کردم.
البته این خجالت باعث نمی‌شد که بعد از لباس پوشیدن به انتظار
دعوت مشتریان به شروب ننشینند. فقط شامپاین آن هم در بطری‌های
نیمه‌پر و یا پرسفارش می‌داد. از این مشروب‌ها پانزده درصد کمیسیون
می‌گرفت. اگر چه تمام مشتریان بدون استثناء دلشان می‌خواست
چیزی بیشتر از خیره شدن و تحسین کردن فرورفتگی بین سینه‌هایش
نصیبه‌شان گردد ولی هر گز موفق نمی‌شدند. او دختری مهربان و فهمیده بود
و طرز تفکرش نسبت به مشتریان حریص‌بیشتر حالت تأسف توأم با احترام
بود تا حالت تنفر که سایر دختران در ماورای خنده‌های مصنوعیشان
داشتند.

یکبار به میلر گفت:

- این مردان بیچاره بایستی یک زن خوب داشته باشند تا به خانه

بروند!

میلر با اعتراض گفت:

- منظورت از مردان بیچاره چیست؟ آن‌ها آشغال‌های پیرو
کثیفی هستند با جیب‌های پرازپول برای خرج کردن. و سیگی با منطق
زنانه غیر قابل تغییرش پاسخ داده بود:

- خوب، اگر یک نفر از آن‌ها مواظبت می‌کرد به این صورت

در نمی آمدند!

میلر یک بار برای گپ‌زدن و مشروب خوردن پیش دوست قدیمی‌اش که بار مدام کوکت^{۳۷} پائین‌تر از کافه کیسه^{۳۸} را داشت رفته بود و تصادفاً سیگی را آنجا دیده بود؛ دختری با ۱۷۲ سانتی‌متر قد و انداامی مناسب ورزشکاران که چنین انداامی در دختران کوتاه قدر نامناسب می‌نمود. او همانگه با موزیک و با حرکات عمدی شهوت‌انگیزانه بر هنره شد. میلر قبل از چنین صحنه‌هایی را دیده بود. بدون این‌که پلک بزند مشروبش را نوشید. اما وقتیکه سیگی سینه‌بندش را کند، حتی او هم در حالیکه لیوانش را به طرف دهانش می‌برد به‌وی خیره شد. میزبانش که با تمسخر به اونگاه می‌کرد گفت:

- برای این کار ساخته شده است، نه؟

میلر تصدیق کرد که اون‌نقش را مانند بازیگران پلی‌بوی که چندین ماه تعلیم دیده باشند انجام داد. اما او چنان از این طرز کار

دلسرد و شرمنده شده بود که هر نوبت را بسختی به پایان میرساند. بعد از اتمام نوبتش، زمانیکه تشویق‌ها شروع شد حالت خسته‌کننده رفاصان حرفه‌ای را به‌خود گرفت، با خجالت دست کوتاهی برای حاضرین تکان داد و نیشخندی به‌وسعت صورتش اما زود گذر زد، مانند سگ‌شکاری نیمه‌تر بیت شده‌ای که در تمام شرط‌بندی‌ها کارش اینست تا فقط یک کمک به‌زمین افتاده را همراه خودش بیاورد. و این نیشخند بود که میلر را تکان داد نه برنامه رقص و برهمه شدنش. بدنبال او فرستاد و درخواست کرد که با اوی مشروب بخورد.

چون صاحب کاباره همراه میلر بود، اینبار شام‌پایی سفارش نداد بلکه دستور داد برایش یک بطر جین بیاورند. میلر بر خلاف تصورش، دریافت که او برای دوستی فرد خوبی است، و پرسید آیا ممکن است بعد از نمایش اورا به‌خانه‌اش دعوت کند. او بدون تأمل قبول کرد. میلر بدون اینکه اشاره‌دیگری بکند بقیه شب را به‌ورق بازی پرداخت. صبح روز بعد وقتی کاباره بسته شد او با یک کت ساده آبی رنگ خارج شد، میلر فکر کرد که این کارش عمدی باشد.

آنها فقط قهوه خوردند و صحبت کردند. در طول صحبت سیگی جدا از هیجانات قبلی، با خوشحالی صحبت می‌کرد. میلر دریافت که سیگی موزیک پاپ، هنر، قدم‌زن در سواحل آلسستر، خانه‌داری و بچه را دوست دارد. بعدها در شب‌های تعطیل او که هفته‌ای یک روز بود، با هم شام می‌خوردند و به‌تماشاخانه می‌رفتند، اما با هم نمی‌خوايدند. بعد از سه ماه میلر اورا به‌اتاق خوابش برداشت و از خواست که اگر مایل است به‌او پیوند دهد. سیگی که هدفش تنها چیزهای مهم‌زندگی بود، تصمیم داشت هر طوری شده با پیتر میلر ازدواج کند و تنها

مشکلی که داشت این بود که می‌بایست برای به‌دست آوردنش، با او همبستر نشود و یا به‌طریقی دیگر اقدام کند. متوجه شده بود که اگر میلر احتیاج داشت می‌توانست نیمه خالی تشكش را با دختران دیگر پر کند، به‌همین دلیل تصمیم گرفت که جلوبرود وزندگی اورا چنان آرامش‌بخش سازد که خودش حاضر به‌ازدواج با او باشد. تا آخر نوامبر ۶ ماه بود که با هم بودند.

حتی میلر که به‌خانه رفتن عادت نداشت تصدیق می‌کرد که سیگی خانه را خیلی زیبا نگه می‌داشت و عشق‌بازیش همراه با شور و شuf زیادی بود. مستقیماً از ازدواج صحبت به‌میان نمی‌آورد، بلکه می‌کوشید این موضوع را به‌طرق مختلف به‌او بفهماند. میلر تظاهر می‌کرد که متوجه منظور اونمی شود. بعضی مواقع که زیر‌آفتاب، کنار دریاچه‌آلستر گردش می‌کردند، سیگی با بچه کوچکی که‌دست دردست والدینش تاتی تاتی می‌کرد طرح دوستی می‌ریخت.

— اوه پیتر، اون یک فرشته نیست؟

میلر غر غر کنان زیر لب می‌گفت:

— بله، همین‌طوره.

و معمولاً چون میلر منظورش را درک نمی‌کرد، یک ساعتی با او سرد بود. اما باهم خوشحال بودند، بخصوص پیتر میلر که تمام راحتی‌های ازدواج ولذت عشق را در اختیار داشت بدون اینکه صحبتی از ازدواج به‌میان آید.

قهقهه‌اش را تا نیمه خورد، به‌طرف تخت خواب خزید و اورا از پشت در حلقه بازو انش گرفت. شروع به‌نوازشش کرد و فهمید که او بیدار شد، بعد از چند دقیقه، زمزمه‌ای کرد و به‌پشت او پرید، و در

حالیکه او را ماساژ می داد. گونه هایش را می بوسید. سیگی که هنوز نیمه خواب بود من من کنان و با طمأنی نه دستهاش را روی پشت و صورت او به حرکت در آورد.

سیگی غرغر کنان گفت:

- این یهراه شیطانی برای بیدار کردن من بود.

- راه های بدتری هم هست!

- ساعت چنده.

- حدود دوازده، مهم نیست اگر خوابت میاد باز هم بخواب.

میلر دروغ گفت، می دانست که اگر به او می گفت ساعت نه و نیم است و ا فقط پنج ساعت خوابیده بود، حتماً چیزی به طرفش پرتاپ می کرد.

- متشرکرم، عزیزم. تو خیلی خوبی...
و دوباره به خواب رفت.

میلر بعد از خوردن بقیه قهوه اش بلند شد که به حمام برود. در همین لحظه تلفن زنگ کرد. به طرف اتاق نشیمن رفت و تلفن را برداشت.

- پیتر؟

- بله، شما؟

- کارل.

مغزش هنوز کار نمی کرد و نتوانست صدا را تشخیص دهد.

- کارل؟.

صدا بی قرار بود.

- کارل برانت، چی شده؟ هنور خوابی؟

میلر اورا شناخت.

- اووه، کارل. متأسفم. تازد بیدارشدم. چه اتفاقی افتاده؟

- ببین درباره مرگ آن یهودی است، می خواهم با تو صحبت

کنم.

- چی؟ مرگ آن یهودی؟

- همانکه شب قبل در آلتونا خودش را با گاز خفه کرد. یادت

میآد؟

- بله، البته. شب قبل، یادم می آید. نمی دانستم او یک یهودی

بود، درباره او چه میدانی؟

- می خواهم با تو صحبت کنم. اما نه با تلفن. میتوانی

به دیدنم بیایی؟

افکار خبرنگاری میلر بهم رسخت. یک نفرمی خواست درباره چیزی

با او صحبت کند، اما نپشت تلفن، پس می بایستی موضوع مهمی باشه.

- حتماً؛ برای ناهار وقت داری؟

- می توانم بیایم.

- بسیار خوب، اگر فکر می کنی بهزحمتش می ارزد، مدتی هم

منتظرت می مانم.

قرار شد ساعت یک در رستوران کوچکی در گوسنار کت^{۳۹}

باهم ملاقات کنند، و بعد گوشی را گذاشت. هنوز گیج بود، در

خودکشی یک مرد سالخورده، در یک خانه استیجاری، در یک محله

کثیف، هیچ داستانی وجود نداشت، چه یهودی باشد چه غیر یهودی.

در طول ناهار بازرس جوان از طرح موضوعی که به خاطر شیلر را دعوت کرده بود، طفره می‌رفت، اما وقتی قهوه آوردند گفت:

— مرد دشیبی یادته؟

— ها، چه خبر؟

— تو می‌همه ما، بایستی درمورد نازیها و اینکه در طول جنگ

چه قبل و چه بعد از آن، چه به سریه‌ودیها آوردند. شنیده باشی؟

— البته در مدرسه چیزهایی را به ما تحمیل کردند، مگه نه؟

شیلر کمی گیج و خجل بود. مثل بیشتر آلمانیهای جوان وقتی ۹

یا ۱۰ سال داشت در مدرسه آموخته بود که او و بقیه افراد کشورش در جنایات بیش از حد جنگ مقصرند.

بعد هما درک این موضوع که معلمین از لحظات جنگ چه منظوری داشتند برایش تواید اشکال کرد. کسی نبود که بخواهد صحبت کند، نه معلمین و نه حتی والدین. تنها وقتی به سن بلوغ رسید قادر بود چیزهایی در این مورد بخواند، هر چند آنچه را که خوانده بود اورا ناراحت می‌ساخت اما احساس می‌کرد که قضایا به او ربطی نداشته است. در زمانی دیگر، مکانی دیگر و مدت‌ها قبل بوده است زمانی که اتفاق افتاده او آنجا نبوده و پدر و مادرش هم آنجا نبوده‌اند. احساسی در درونش اورا تازع می‌کرد که این مطلب چیزی نبود تا به پیتر شیلر ربطی داشته باشد، به همین دلیل هیچ چیز درمورد نامها، تاریخ‌ها، و جزئیات نپرسیده بود. تعجب می‌کرد که چرا اومی باید این موضوع را پیش بکشد.

برانست قهوه‌اش را هم زد، و خجلت‌زده نمی‌دانست چطور ادامه دهد. بالاخره گفت:

- آن پیر مرد دیشبی؛ یک یهودی بود. او در «اردو گاه مرگزی» بوده است.

میلر به یاد سر مرده‌ای که شب قبل در برانکارد دیده بود افتاد. چرا به آن صورت در آمده بود. به نظر رش مسخره میرسید. آن مرد می‌باشد ۱۸ سال قبل توسط متفقین آزاد شده و تا زمان پیری زندگی کرده باشد. او هر گز کسی را که قبلاً در اردو گاه به سر برده باشد ندیده بود. در این باره باهیچیک از افراد اس اس که اشخاص زیادی را کشته بودند ملاقات نکرده بود. به هر حال، هر کسی بعداً می‌فهمید. و هر کسی که می‌فهمید کاملاً تغییر می‌کرد.

افکارش متوجه جوی شد که دو سال پیش محاکمه آیشمن^{۴۰} در اسرائیل به وجود آورد. تمام هفته روزنامه‌ها از جریان محاکمه پر بود. چهره اورا در جایگاه به یاد آورد؛ به یاد آورد که عقیده‌اش درمورد آن چهره این بود که خیلی معمولی و افسرده به نظر می‌رسید. با مطالعه جریان محاکمه در روزنامه‌ها آگاهی مختصری درمورد اس اس و کار-هایی که انجام داده بودند به دست آورد، اما تمام آنها درمورد واقعی بود که در لهستان، روسیه، مجارستان، چکسلواکی و مدت‌ها قبل اتفاق افتاده بود. نمی‌توانست آنرا شخصی تلقی کند.

حالت نا آرام برانت افکار اورا به زمان حال سوق داد، پرسید:

- درمورد او چه خبر؟

برانت در پاسخ بسته‌ای را که با کاغذ قهوه‌ای بسته‌بندی شده بود از کیفش درآورد و روی میز گذاشت.

- آن مرد این یادداشت را به جا گذاشت. او آنقدرها هم پیر

نیود، پنجاه و شش سال، به نظر می‌رسد که سرفراست یادداشت‌هایی نوشته وزیر باندهای پایش نگهداری کرده و بعد از جنگ تمامشان را رونویسی کرده باشد.

میلر با بی‌میلی نگاهی به بسته انداخت.

- کجا پیدایش کردی؟

- پهلوی جسد افتاده بود. آنرا برداشت، به خانه بردم و خواندم.

میلر با حالت تمسخر به هم مدرسه‌ای قدیمه‌ی اش نگاه کرد.

- بد بود؟

- وحشتناک! فکر نمی‌کردم تا این اندازه بد باشد. چیزهایی

که در مورد یهودیها انجام داده‌اند وحشتناکه.

- چرا آنرا برای من آوردي!

برانست که ناراحت به نظر میرسید. شانه‌اش را بالا انداخت.

- فکر کردم می‌تواند برای توداستان خوبی باشد.

- متعلق به چه کسی است؟

- از نظر من، وراث تابر. ولی هرگز آنها را پیدا نمی‌کنیم.

بنا بر این فکر می‌کنم متعلق به اداره پلیس باشد. ولی آنها آنرا بایگانی کرده‌اند. اگر بخواهی می‌توانی آنرا برداری. فقط به کسی نگو که من آنرا به تودادم، دلم نمی‌خواهد دچار دردسر شوم. میلر صورتحساب را پرداخت و هردو خارج شدند.

- بسیار خوب آنرا خواهم خواند. اما قول نمی‌دهم که تمام وقت را صرف آن کنم. ممکن است فقط از آن مقاله‌ای برای مجلات بنویسم.

برانست نیم لبخندی زد و بطرف او برگشت.

- تو آدم بدگمانی هستی .

- نه، من هم مثل دیگران متعلق به زمان حال و اینجا هستم. در مورد تو چی؟ فکر می کردم بعد از ده سال خدمت در نیروی پلیس مرد با جرأتی شده باشی. این چیزها واقعاً ترا ترسانده‌اند؟
برانست مجدداً حالت جدی به خود گرفت - نگاهی به بسته زیر
بغل مبلرمی کرد و سرش را تکان داد.

- بله ، واقعاً ترسیده‌ام - فکر نمی کردم تا این اندازه بد باشد
به هر حال ، آن یک داستان قدیمی نیست . داستان دیشب در همین
هامبورگ به پایان رسید. خدا حافظ پیتر .
با زرس برگشت و دور شد ، بدون اینکه بداند چقدر اشتباه
می‌گردد است .

فصل دوم

میلر بسته کاغذ قهوه‌ای را به خانه برد و درست ساعت سه بود که به خانه رسید. بسته را روی میز اتاق نشیمن‌انداخت و به آشپزخانه رفت تا قبل از خواندن آن یک قوری بزرگ قهوه درست کند.

روی صندلی راحتی نشست فنجان قهوه را کنار آرنجش قرار داد و سیگار بر لب شروع به خواندن آن کرد. یادداشت به شکل پوشه‌ای بود که صفحه‌هایش برگ شده باشد و جلدی از مقوای نازک سیاه رنگ داشت که بوسیله یک سری گیره به هم متصل بودند، بر احتی می‌شد برگهایی را جدا کرده در صورت نیاز برگهایی به آن افزود.

محتویات پوشه رایکصد و پنجاه صفحه نوشته تایپ شده تشکیل می‌داد که ظاهراً به وسیله یک ماشین تحریر کهنه قدیمی تایپ شده بود زیرا بعضی از کلمات بالای خط، بعضی پائین، بعضی کج و کوله و تعدادی هم کمرنگ بودند. به نظر می‌رسید که یادداشت‌ها سالها قبل یا طی سالیان درازی نوشته شده‌اند زیرا تعدادی از صفحات گرچه تمیز بود اما معلوم بود که به مرور زمان کمرنگ شده است.

در ابتدا واژه‌ای یادداشت تعدادی صفحات نو به چشم می‌خورد که بوضوح نشان می‌داد چند روز قبل نوشته شده است. دیباچه در چند برگ جدید و یک مقاله بعد از آن قرار داشت. تاریخ دیباچه و مقاله نشان می‌داد که هردو در بیست و یکم نوامبر، دو روز قبل نوشته شده است. میلر اندیشید که آن مرد بعد از تصمیم گیری در مورد پایان دادن به زندگی خود آن را نوشته است.

نگاهی گذرا به پاراگرافهای اولین صفحات باعث شگفتی میلر شد، زبان آلمانی سلیس نوشته‌ها نمایانگر این بود که نویسنده این مقالات شخص تحصیل کرده و با فرهنگی است.

یک طرف جلد، کاغذ سفید مربعی چسبانده بودند که به وسیله پوشش بزرگ سلفون تمیز نگهداشته شده بود. در وسط کاغذ با جوهر مشکی و حروف بزرگ نوشته شده بود «یادداشت‌های سالمنون تابر». میلر بیشتر در صندلیش فرود رفت. صفحه اول را گشود و خواندن را آغاز کرد.

«یادداشت‌های سالمنون تابر. دیباچه»

اسم من سالمنون تابر است. یک یهودی در حال مرگم. تصمیم دارم به زندگی خودم خاتمه دهم زیرا زندگی من ارزشی ندارد، دیگر کاری برای من باقی نمانده که انجام دهم. چیزهایی که سعی می‌کردم با زنده ماندن انجام دهم ارزشی ندارند و تلاشهای من بی فایده بود زیرا مصیبت‌هایی که من دیدم باقی می‌مانند و ادامه می‌یابند و فقط خوبی‌ها در غبار زمان محو می‌شوند و مورد تمسخر قرار می‌گیرند. دوستانی که من می‌شناختم، دردکشان و محکومین، همه به وادی فنا رخت بر کشیدند و فقط شکنجه‌گران اطراف مرا احاطه کرده‌اند.

هر روز در خیابانها با چهره شنیع آنها رو برو می‌شوم و شب صورت همسرم استر^۱ که مدتها قبل از جهـان رفته در نظرم مجسم می‌گردد. دلیل زنده ماندن من در این مدت طولانی فقط این بود که می‌خواستم آنچه را آرزو داشتم انجام دهم، می‌خواستم یک چیز را در زندگی ببینم و حال دریافتیم که هرگز قادر بودیدن آن‌خواهم بود. هیچ‌کینه و تنفری از مردم آلمان در دل ندارم، زیرا مردمان خوبی هستند.

انسانها بد نیستند؛ تنها افرادی هستند که شیطان صفتند. بورک^۲ فیلسوف انگلیسی حق داشت که می‌گفت: «تنظیم یک کیفر خواست علیه یک ملت را نمی‌توانم درک کنم».

گناه دسته جمعی وجود ندارد، زیرا انجیل اشاره می‌کند که خداوند چگونه خواست سودوم^۳ و گومورا^۴ را به خاطر این که مردان شیطان صفتی بازن و بچه‌هاشان در آن زندگی می‌کردند، از بین برده اما چطور یک مرد را که در میان آن‌ها می‌زیست و انسان درستکاری بود از آنان جدا کرد. بنابر این گناه فردی است درست مثل رستگاری. وقتی که از کمپ‌های ریگا^۵ و اشتوت هف^۶ بیرون آمدم، وقتی از قتلگاه ماگد بورگ^۷ جان سالم به در بردم، وقتی که سربازان

1- Esther

2- Burke

3-Sodom

4- Gomorrah

5- Riga

6- Statt Hof

7- Magdeburg

انگلیسی جسم مرا در آوریل ۱۹۴۵ پیدا کردند جسمی که روحش در زنجیر بود، از دنیا منزجر بودم. از مردم متنفر بودم، از درختان، از صخره‌ها، زیرا همه آنها علیه من همدست شده بودند تا آزارم دهند. و بالاتر از همه از آلمانیها بیزار بودم. سپس از خداوند پرسیدم – همانطور که بارها و بارها طی چهار سال گذشته سؤال کرده بودم – که چرا وجود این مردان، زنان و بچه‌هایی که در صدد نابودی شهرهایشان و خانه‌هایشان بودند، از روی زمین پاک نکرد. وقتی او باسخ نداد. از او هم متنفر شدم، و فریاد زدم که او من و مردم مرا نابود کرد، مردمی که باور کرده بودند منتخب او هستند، و حتی گفتم او وجود ندارد. لیکن به مرور زمان آموختم که دوست بدارم. صخره‌هارا، درختان را، آسمان بالای سرم را. رودخانه‌ای را که از میان شهر عبور می‌کند، سگ و گربه‌های ولگرد را، علف‌های هرزه را که در میان سنگها می‌رویند، و بچه‌هایی را که در خیابان‌ها با دیدن من از کنارم فرار می‌کنند. زیرا بسیار زشم. آنها را سرزنش نمی‌کنم. یک ضرب المثل فرانسوی می‌گوید: « دلک هر چیزی در عفو و بخشش همه چیز است » وقتی یک شخص قادر به درک مردم شود، ساده لوحیشان، ترسشان، حرص و طمع وشهوت قدرت طلبیشان، جهالت و بی‌خبریشان از یکدیگر را می‌تواند ببخشد. بلی یک شخص قادر به بخشایش است. اما هر گز نمی‌تواند فراموش کند.

افرادی وجود دارند که گناهانشان قابل بخشش نیست، و در هورد آنها قصور شده است. چرا که هنوز در میان ما هستند، در شهرها می‌روند و می‌آیند، در ادارات کار می‌کنند، در رستوران‌ها غذا می‌خورند یا می‌خندند و دست می‌دهند، و مردان هم سن و سال خود را

رفیق صدا می‌زندند. آنها به زندگی خود ادامه می‌دهند، نه به عنوان یک یک رانده شده بلکه بصورت فرد شهرونشین و متمدن برای بدنام کردن تمام جامعه با شرارت‌های انفرادی‌شان، و این واقعاً یک قصور است. و به این ترتیب است که ما کوتاهی کرده‌ایم، تو و من، ما همه کوتاهی کرده‌ایم، و مفتضحانه کوتاهی کرده‌ایم.

سرانجام به مرور زمان، دوباره خداوند را دوست دارم، و ازاو می‌خواهم به خاطر کارهایی که بر خلاف قوانین او انجام داده‌ام و تعدادشان بسیار است، مرا عفو کند.

بشنو ای اسرائیل، خدا یگانه است، خدای یکتا... .

یادداشت‌های روزانه بیست صفحه بود و تا بر تولد، کودکیش در هامبورگ، کارش، قهرمانی‌های پدرش و مرگ والدینش بعد از به قدرت رسیدن هیتلر در سال ۱۹۳۳ را در آن شرح داده بود. در سی سالگی با دختری به نام استر ازدواج کرده بود، به عنوان آرشیتکت کار کرد و قبیل از ۱۹۴۱ به علت مداخله کار فرمایش از کار بر کنار شد. سرانجام هنگامیکه برای دیدن یکی از مشتریانش به برلین میرفت دستگیر شد. بعد از مدتی که در یک کمپ موقت به سر برد، با سایر یهودیان با واگن مخصوص حمل گله به وسیله قطار به شرق فرستاده شد.

«نمی‌توانم دقیقاً تاریخی را که وارد ایستگاه راه آهن شدم به خاطر بیاورم. فکر می‌کنم شش روز و هفت شب بود که ما به وسیله آن کامیون از برلین خارج شدیم. قطار ناگهان متوقف شد. از روشنانی کمی که از شکاف در به‌چشم می‌خورد، فهمیدم که روز است، و سرم از بوی گند و خستگی زیاد گبیج و منگ بود.

صداهایی از خارج به گوش رسید، صدایی بازو بسته شدن قفل. و سپس

در واگن باز شد. به محورتی در آمده بودم که خودم را هم نمی‌توانستم ببینم، خودم را که زمانی پیراهن سفید و یک شلوار خوب اطوشده به تن داشتم. (کراوات و ژاکت مدت‌ها قبل به زمین افتاده بود.) منظرة سایر افراد هم به اندازه کافی زشت بود.

به محض اینکه روشنایی روز بداخل کامیون تایید افراد زندانی بازو انشان را روی چشم‌هاشان گذاشته و از شدت درد نالیدند. وقتی درها باز شد چشم‌هایم را روی هم فشار دادم تا از گزند نور در امان باشند. زیر فشار بدنهای نیمی از کامیون به صورت توده‌ای بدبو بیرون ریخت. چون در قسمت عقب کامیون ایستاده بودم به بیرون پرت نشدم، و علیرغم نور زیاد چشم‌هایم را نیمه باز کردم و از کامیون پیاده شدم.

نگهبانان اس اس و مردان خشنی که درها را به روی ما گشودند به زبانی که من متوجه نمی‌شدم بهما فحش و ناسزا می‌دادند و با حالتی مملو از ارزنجان پشت سر ما ایستاده بودند. سی و یک نفر داخل اتاق را روی کف کامیون لگدمال شده بودند. آنها هر گز بلند نشدنند. افراد باقیمانده، گرسنه، نیمه کور، بدبو و سرتا پا عرق کرده با تلاشی فوق طاقت خود را به پائین کشیدند. زبانمان از تشنگی به سقف دهانمان چسبیده و سیاه و متورم شده و لبها بیمان سوخته و ترک خورده بود.

پائین چهل کامیون دیگر از برلین و هیجده تای دیگر از وین محتویاتشان را خالی می‌کردند نیمی از آنان زن و بچه بودند. خیلی از زن‌ها و بیشتر بچه‌ها بر هنوه و آلوده به مدفع بودند و مثل ما در شرایط بسیار بدی قرار داشتند. بعضی از زنها وقتی وارد روشنایی شدند هنوز بدنهای بی‌جان بچه‌های خود را در آغوش داشتند.

نگهبانان بالا و پائین میدویند و می‌کوشیدند تا تبعیدیان را

قبل از رفتن به شهر به زور به خط کنند. اما چه شهری؟ و این چه زبانی بود که این مردان صحبت می کردند؟ بعدها فهمیدم که اینجا شهر ریگا بود و نگهبانان اس اس سربازهای محلی لاتویا^۷ بودند، مانند اس اس آلمان ضد سامی، از نظر هوش و ذکالت خیلی پائین تراز آنها و افعاً حیواناتی در لباس انسان.

پشت سرنگهبانان، گروهی افراد وحشت‌زده با پیراهن‌ها و شلوارهای خاکی ایستاده بودند که در روی سینه و پستان و صله سیاه‌رنگ چهار گوشی دیده می‌شد که در وسط آن حرف «جی»^۸ نوشته شده بود. این گروه کماندوهای ویژه‌ای بودند که آمده بودند تا اجساد افرادی را که با کامیون‌های مخصوص حمل حیوانات می‌آوردند بیرون کشیده و دفن کنند. پشت سر آنها هم نیم دوچین مردان دیگری بودند که حرف J برپشت و سینه‌هایشان دوخته شده و بازو بندهایی به بازو و کلنگ‌هایی در دست داشتند.

این گروه کاپوهای^۹ یهودی بودند و نسبت به آن عده که برای انجام کارهایی در آینده آموزش می‌دیدند، غذای بهتری نصیب‌شان می‌شد. چند افسر آلمانی زیر سایبان ایستاده بودند و تنها موقعي که چشمها یم به روشنایی عادت کردند تو انستم آنها را ببینم. یکی از آنها کزاریکی از اتفاقات‌های بسته‌بندی شده ایستاده و از چندین هزار اسکلت انسانهای نحیفی که به خندهای بی‌رنگ معمومانه‌ای بر لب داشتند و از قطار پائین می‌آمدند باز دید می‌کرد. او لباس سیاه چرمی چین‌دار سوارکاری به تن داشت

7 - Latvia

اول کلمه انگلیسی «يهودی» J-

اسرای یهودی شاغل در بازداشتگاهها 9- Kapo

که تا روی چکمه بلندش می‌رسید. یونیفورم سبزرنگ باشان‌های سیاه و نقره‌ای مخصوص اس‌اس‌ها گویی فقط برازنده او بود و آرم مخصوص اس‌اس‌هاروی یقه سمت راستش دیده می‌شد. در طرف چپ درجه سروانی اش به چشم می‌خورد.

او بلند ولاخر بود، باموهای بورکمنگ و چشمانی آبی روشن. بعدها فهمیدم که وی فقط برای بیرحمی و شقاوت ساخته شده بود و هم اکنون به نامی که متفقین در موردش به کاربرده‌اند – قصاب‌ریگا – معروف است. این اولین دیدار از فرمانده اس‌اس ادوارد روشمن^{۱۰} (بود...)

در ساعت پنج صبح بیست و دوم ژوئن ۱۹۴۱، ارتش لشکری هیتلر به سه گروه تقسیم واز سه طرف به رویه حمله کردند. پشت سر هر گروه یک جوخه تخریب اس‌اس به فرماندهی هیملر^{۱۱} و هیدریخ^{۱۲} وجود داشت که بیشتر کمونیستها و یهودیان را در سرزمین-های اشغال شده از بین بردن و تعداد بیشماری از آنان را برای «محاکمات ویژه» به مرکز شهرهای عمدۀ گسیل داشتند.

ارتش در اول جولای ۱۹۴۱، ریگا پایتخت لتوبیا را گرفت و در اواسط همان ماه کماندوهای اس‌اس وارد شدند. در اول اوت ۱۹۴۱، اولین واحدهای اس‌اس و اس‌پی از بخش‌های اس‌اس در ریگا مستقر شدند تا برنامه انهدام یعنی پاکسازی کره زمین از وجود یهودیان را شروع کنند.

در برلین تصمیم گرفته شد که از ریگا به عنوان یک کمپ سیار

10- Eduard Roschmann.

11- Himmler

12- Heydrich

برای زابودی یهودیان آلمان و اتریش استفاده شود. در سال ۱۹۳۸ تعداد ۳۲۰۰۰ یهودی در آلمان و ۱۸۰۰۰ تن در اتریش، جماعت‌حدود نیم میلیون، وجود داشت. تا ژوئیه ۱۹۴۱، ده‌ها هزار تن از آنان در کمپ‌های متصرکز آلمانی و اتریشی مخصوصاً در ساخن‌هاوزن^{۱۳}، ماتهاوزن^{۱۴}، راونز برولک^{۱۵}، داخائو^{۱۶}، بوخنوالد^{۱۷}، بلزن^{۱۸}، ترزین‌اشنات^{۱۹}، دربـوهـم^{۲۰}، اسکان داده شـده بـودـند. اما روز بـه روز تعدادـشـان بـیـشـتر مـیـشـد و سـرـزـمـینـهـای گـمـنـام و نـاـشـنـاخـتـهـ شـرقـ برـایـ رـهـائـیـ اـزـ شـرـ بـقـیـةـ آـنـهـاـ محلـیـ بـسـیـارـ عـالـیـ بـوـدـ. سـاـخـتمـانـ و گـسـتـرـشـ شـشـ کـمـپـ اـعـدـامـ درـ آـشـوـیـتسـ^{۲۱}، تـرـبـلـینـسـکـاـ^{۲۲}، بلـزـکـ^{۲۳}، سـوـبـیـبورـ^{۲۴}، و مـیدـانـکـ^{۲۶} شـروعـ شـدـهـ بـوـدـ. تـاـ آـمـادـهـ شـدـنـ آـنـهـاـ، بـهـرـ حـالـ، مـیـبـایـسـتـ جـایـیـ بـرـایـ اـعـدـامـ هـرـ چـهـ بـیـشـترـ وـنـگـهـدـارـیـ مـاـبـقـیـ اـنـتـخـابـ مـیـگـرـدـیدـ. رـیـگـاـ اـنـتـخـابـ شـدـ. اـزـ اـوـلـ اوـتـ ۱۹۴۱ تـاـ چـهـارـ دـهـمـ اـکـتـبـرـ ۱۹۴۴، تـقـرـیـباـ ۲۰۰۰۰ یـهـودـیـ آـلـمـانـیـ وـاـتـرـیـشـیـ بـهـرـیـگـاـ حـمـلـ شـدـندـ. هـشـتـادـ هـزـارـ نـفـرـ درـ آـنـجـاـ مـرـدـندـ، ۱۲۰۰۰ نـفـرـ اـزـ آـنـجـاـ بـهـ عـ کـمـپـ آـدـمـ کـشـیـ آـمـادـهـ شـدـهـ لـهـسـئـانـ غـرـبـیـ مـنـتـقـلـ شـدـندـ، کـهـ اـزـ مـیـانـ آـنـهـاـ ۴۰۰ نـفـرـ جـانـ سـالـمـ بـدـرـ بـرـدـندـ، کـهـ نـیـمـیـ اـزـ آـنـهـادـ اـشـتوـتـ هـفـدرـ جـرـیـانـ اـنـتـقـالـ بـهـ غـسـالـ خـسـانـهـ مـاـگـدـبـورـگـ مـرـدـندـ. تـاـبـرـ جـزوـ اوـلـینـ مـحـمـولـهـایـ بـوـدـ کـهـ اـزـ آـلـمـانـ بـهـ رـیـگـاـ فـرـسـتـادـهـ شـدـ

13- Sachsenhausen

15- Ravensbruek

17- Buchen Wald

19- Theresienstadt

21- Auschwits

23 - Belzec

25- Chelmno

14- Mauthausen

16- Dachau

18- Belsen

20- Bohemia

22- Treblinka

24- Sobibor

26- Maidanek

و در ساعت ۳/۴۵ دقیقه بعد از ظهر ۱۸ اوت، ۱۹۴۱، به آنجا رسید. «گتوی کلیمی‌های ریگا قسمت داخلی شهر محسوب میشد و قبل ا محل مسکونی یهودیان ریگا بود. وقتی به آنجا رسیدم تنها چند صد نفری باقی مانده بودند. در کمتر از سه هفته، روزمن و معاونش کراوس^{۲۷} طبق دستور بیشتر آنها را اعدام کرده بودند، گتوی کلیمی‌ها در کناره شمالی شهر به صورت یک حومه وسیع شمالی، واقع شده بود. دیوار بلندی در طول ضلع جنوبی کشیده و سه طرف آنرا با سیم خاردار محصور کرده بودند. یک دروازه وجود داشت که محل ورود و خروج بود و دونگه‌بان از اسنای لاتویا دائماً از آن مراقبت می‌کردند.

از دروازه تا وسط گتو به طرف دیوار جنوبی، به نام خیابان لیتل هیل^{۲۸} نامیده میشد، در طرف سمت راست آن (از جنوب به شمال به طرف دروازه اصلی) میدان تین^{۲۹} بود. در اینجا مراسم حضور و غیاب و انتخاب افراد انجام میشد، انتخاب افراد برای بردگی، شلاق زدن و بهدار آویختن. چوبه‌های دار با هشت قلاب آهنی وطنابهای دائمی که در هوا تاب می‌خوردند درست در وسط آن قرار داشت. آنها هر شب به وسیله هشت نفر بخت بر گشته اشغال می‌شدند و معمولاً بعد از انجام این کار جایشان را به دیگران می‌دادند و اغلب چندین بار این کارتکرار میشد تا روزمن از کار روزانه‌اش احساس خشنودی می‌کرد.

کل مساحت گتو حدود دومایل مربع بود، شهری که زمانی ۱۲۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ جمعیت داشت. قبل از ورود ما حداقل ۲۰۰۰ نفر

27- Krause

28- Little Hill

29- Tin Square

از یهودی‌های ریگا آن جا را ترک کرده بودند، بنا بر این جا برای مابسیار وسیع بود. اما بعد از ورود ما، حمل و نقل روز به روز زیاد شد تا اینکه جمعیت قسمت ما به ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ نفر رسید و با ورود هر محموله جدید تعدادی از ساکنین، معادل تعداد افراد زنده ترازه وارد می‌بایستی اعدام میشدند تا برای آنها فضای خالی ایجاد میشد. از طرف دیگر ازدحام جمعیت تهدیدی برای سلامتی کارگران قسمت ما به شمار می‌آمد و این چیزی بود که روچمن نمی‌خواست.

به این ترتیب، در اوایل شب ورودمان، در بهترین خانه‌های ساخته شده مستقر شدیم، هر کدام در یک اتاق، و با استفاده از پرده‌ها و کت‌هایمان به جای پتو و ملافه و تخت خواب‌های واقعی. هم اتاقی من بعد از نوشیدن آب از قممه‌اش به من گفت که رویهم رفته شاید اینجا خیلی بد نباشد. ما هنوز روچمن را ملاقات نکرده بودیم...

وقتی تابستان جای خود را به پائیز و پائیز جای خود را به زمستان داد وضعیت کمپ بدتر شد. هر روز صبح تمام جمعیت، عمدهاً مردان - چرا که زنان و بچه‌های نگام ورود بیشتر از مردان مناسب برای کار کردن، ازین میرفتد - در میدان تین جمع شده، با قنداق تفنگ و ناسزاهمای لاتوبایی‌ها برای حضور و غیاب به صفت میشدند. هیچ اسمی خوانده نمی‌شد، ما شمارش می‌شدیم و به گروه‌های کارگری تقسیم‌مان می‌کردند. تقریباً تمام جمعیت، مردان، زنان و بچه‌ها، هر روز برای دوازده ساعت کار طاقت‌فرسا در کارخانه‌های اطراف، کمپ را ترک می‌گفتند.

به آنها گفته بودم که نجارم، در حالیکه حقیقت نداشت، اما به عنوان یک آرشیتکت نجارها را وقتی که کار می‌کردند دیده بودم و به اندازه‌ای که بتوانم کار کنم می‌دانستم. به درستی حدس زده بودم که همیشه به یک نجار احتیاج هست. برای کار به یک کارخانه

چوب بری اطراف فرستاده شدم، جائیکه درختان کاج را می بردند و برای سربازان خانه های چوبی می ساختند.

کار به اندازه کافی کمرشکن بود تا سلامتی انسان را از بین برد، چرا که مادر تابستانو زمستان به طور مداوم در گرم او سرمای سرزنهای اطراف ساحل لاتویا به کار مستمر ادامه می دادیم...

جیره غذائی ما صبح ها قبل از رفتن به سر کار نیم لیتر با اصطلاح سوب، اما در واقع آب رنگی، و گاهی هم یک تکه گوجه فرنگی گندیده، و شب بعد از مراجعت به گتونیم لیتر دیگر، با یک تکه نان سیاه، و یک گوجه فرنگی کپک زده بود.

مجازات آوردن غذا به کمپ بهدار آویخته شدن در برابر جمعیت به هنگام حضور و غیاب بود، در هر صورت، این عمل تنها ریسکی بود برای زنده ماندن.

همینکه افراد از میان دروازه اصلی برمی گشتند، رو چمن و چند تن از افرادش کنار در ورودی می ایستادند و هر کسی را که می خواست وارد شود کاملا بازرسی می کردند. به تناوت به یک مرد و یا زن یا کودک دستور می دادند که از صفح خارج شده و در کنار دروازه لخت شود. اگر یک گوجه فرنگی یا یک تکه نان پیدا می کردند آن شخص می بایست پشت دروازه آنقدر منتظر بماند تا دیگران برای حضور و غیاب شبانه وارد میدان تین شوند.

وقتی همه جمع می شدند رو چمن خرامان می آمد، به دنبال او گارد اس اس وده دوازده نفر از محکومین. مردان را به طرف چوبه های دار می بردند و در حاییکه طناب به گردنشان بود منتظر پایان حضور و غیاب می شدند سپس رو چمن جلو می آمد و در طول خط قدم می زد، به چهره های بالای سرش نیشخندی می زد و صندلی هارا یکی یکی با

لگد از زیر پای آنها پرت می کرد. وی دوست داشت این کار را از رو برو انجام دهد تا فردی که در حال مرگ است او را بینند. گاهی اوقات پایش را به عقب می برد و ظاهرًا وانمود می کرد که به صندلی لگد زده، بعد با دیدن مرد که بالای صندلی می لرزید، و فکر می کرد در انتهای طناب در حال تاب خوردن است، خنده راسر می داد، فقط به این منظور که به او بفهماند هنوز صندلی زیر پای او قراردارد.

گاهی اوقات افرادی که به خط بودند دعا می کردند و بعضی موضع از روی ترحم می گردیدند روچمن دوست داشت این چیزها را بشنود. تظاهر می کرد که کمی کر است، گوشش را جلو می آورد و می پرسید:

- می توانید کمی بلندتر صحبت کنید. آنچه بود که شما گفتید؟!

وقتی که صندلی را کنار می زد - بیشتر شبیه یک جمعه چوبی بود - به طرف افرادش برمی گشت و می گفت:

- دوستان عزیز، من واقعًا به سمعک احتیاج دارم!

در ظرف چند ماه ادوارد روچمن برای ما زندانیان به صورت یک شیطان واقعی درآمده بود، و خیلی به ندرت اتفاق می افتاد که روچمن در اعمالش موفق نباشد.

وقتی زنی به جرم آوردن غذابه داخل کمپ دستگیر و محکوم به اعدام می شد، اول اعدام مردان را تماشا می کرد بخصوص اگر یکی از آنها شوهر یا برادرش بودند. سپس روچمن او را وادار می کرد در مقابل ما که در سه طرف او بودیم زانو بزنند، و سلمانی کمپ سرش را از ته می تراشید.

بعد از حضور و غیاب او را به قبرستان خارج کمپ می بردند و وادارش می کردند تا گودال عمیقی بکند، بعد کنار گودال زانومی زد،

آنگاه روچمن یا یکی دیگر از آنها مستقیماً سراو را نشانه می‌گرفتند. هیچ کس اجازه نداشت که این اعدامها را تماشا کند. اما نگهبانان لاتوبایی می‌گفتند که اغلب او تیررا به کنار گوش آن زن نشانه می‌رفت تا در اثر شوک به داخل گودال بیفتد، سپس بلند شده و دوباره زانو بزنده بار دیگر به یک گودال خالی شلیک می‌کرد و یک آن صدائی بگوش می‌رسید و آن زن فکر می‌کردد حال مرگ است. لاتوبایی‌ها وحشی بودند، اما روچمن با کارهایش همه آنها را متعجب کرده بود.

در ریگا دختری بود که با به خطر انداختن جان خویش به ززادیان کمک می‌کرد. نامش الی آدلو^{۳۰} و مطمئناً اهل مونیخ بود. خواهرش گردا^{۳۱} به حاطر آوردن غذا دستگیر و در گورستان کشته شد. الی دختر فوق العاده زیبائی بود، و مورد توجه روچمن. روچمن او را معشوقه خود کرده بود - امار سما کلفتی محسوب می‌شد، زیرا رابطه بین مردان اساس و یهودیها ممنوع بود.

زمانی که اجازه داشت وارد گتو شود داروهایی را که از فروشنگاههای اس اس دزدیده بود به طور قاچاق به آنجا می‌آورد. البته این کار مجازات مرگ در پی داشت. آخرین بار وقتی کشته در لنگرگاه ریگا پهلو گرفته بود او را دیدم.

با پایان اواین زمستان مطمئن شده بودم که مدت زیادی زنده نخواهم ماند، گرسنگی، سرما، رطوبت، کار مداوم و بیرحمی‌های همیشگی، جسم قوی سابق را به پوست و استخوان تبدیل کرده بود. وقتی به آئینه نگاه می‌کردم رو برویم انسانی پیر و فرسوده با چشمان

قرمز گود نشسته و گزنهای کاملاً فرو رفته قرار داشت. تازه سی و پنج سالمن تمام شده بود ولی دو برابر مسن‌تر به نظر می‌رسیدم. دیگران هم همین‌طور بودند.

من شاهد اعزام دهها هزار نفر به جنگل پراز گودال بودم؛ شاهد مرگ هزاران نفر از سرما، کار مدام و اعدام گروهی، تیراندازی، شلاق خوردن بودم. فقط بعد از پنج ماه زندگی امرا پایان یافته می‌بدم. آن‌امیدی که در هنگام پیاده شدن از قطار در دلم پدید آمده بود، محو شده و دیگر هیچ چیز برای من باقی نمانده بود جز اینکه بطور اتو ماتیک و مدام به زندگی ادامه دهم تا دیر یا زود به پایان برسد، و سپس در ماه مارس چیزی اتفاق افتاد که تایلک سال دیگر به من قادر نزیستن داد.

حتی حالا هم تاریخ آنروز را به یادمی آورم – سوم مارس ۱۹۴۲ بود، روز ورود دومین کاروان دوناموند.^{۳۲} حدود یک ماه قبل برای اولین بار شاهد ورود واگن باری عجیبی بودیم. این واگن به‌اندازه اتو‌بوس یک طبقه بزرگ بود، رنگش خاکستری و دیچ پنجره‌ای نداشت. درست خارج از دروازه گتو پارک کرد و در حضور و غیاب صبحگاهی روچمن گفت که اطلاعیه‌ای دارد. او گفت که در پایین شهر دوناموند یک کارخانه جدید تن‌سازی کنار رودخانه دونا^{۳۳} حدود هشتاد مایلی ریگا، آغاز به کار کرده است. او گفت که در آنجا غذای خوب و شرایط زندگی خوبی وجود دارد. چون کارش سبک بود. تنها پیر-مردان و پیرزنان، ضعفا، بیماران و کودکان شانس رفتن به آنجا را داشتند.

32- Dunamunde

33- Duna

طبعیتاً، عده‌ای مشتاق بودند که برای یک چنین کار راحتی داوطلب شوند. روچمن قدم زنان انتخاب را شروع کرد، افراد پیر و بیمارانی که قبل از خود رادر پشت سر دیگران پنهان می‌کردند و به زور داد و فریاد راهی تپه‌های اعدام می‌شدند، ایسن‌بار، مشتاقانه خود را نشان می‌دادند بالاخره بیشتر از صد ها نفر انتخاب شدند و آنها را سوار وانت باری کردند. درها با صدائی آهسته بسته شد و تماشچیان به چشم خود دیدند که چطور درها را محکم بستند. وانت دور شد. هیچ دودی از آن خارج نشد. نقل قول‌های بعدی نشان داد که آن وانت چه بود. کارخانه تن سازی در دوناموند وجود خارجی نداشت؛ وانت یک وانت گاز بود. بعد از آن عبارت «کاروان دوناموند» به معنی مرگ با گاز شهرت یافت.

در سوم مارس دوباره زمزمه ورود کاروان دوناموند در گتو پراکنده گردید و با اعلام روچمن در حضور و غیاب صحبحگاهی شایعه به حقیقت پیوست. اما اینبار هیچ داوطلبی وجود نداشت، بنا بر این روچمن با لبخند گشاده‌ای شروع به قدم زدن در بین صفها کرد، و با شلاق به سینه افرادی که قرار بود بروند می‌کوبید. بازیرکی، از چهار صف آخر شروع کرد که انتظار داشت افراد ضعیف، پیر و نامناسب برای کار کردن را بیابد.

پیر زنی آنجا بود که این موضوع را پیش‌بینی کرده و در صفحه جلو ایستاده بود. او حدود شصت و پنج سال داشت، اما در تلاش برای زنده ماندن، کفشهای پاشنه بلند پوشیده، یک جفت جوراب ابریشمی مشکی به پا داشت، دامنی کوتاه که تا روی زانویش بود به تن کرده و کلاهی دخترانه بر سر داشت. گونه‌هایش را سرخاب زده، به صورتش پودر مالیده و به لبه‌ایش ماتیک قرمز زده بود. او کاملاً با

گروههای زندانی فرق داشت اما فکر می کرد که بتواند خود را به جای
یک دختر جا بزند.

روچمن هنگام گذشتن به او رسید، به وی خیره شد و دوباره
نگاهش کرد. ابخند تمسخری بر لبانش نقش بست. او فریاد زد:
- خوب، چه چیزی اینجا داریم!

ودر حالیکه با شلاقش به رفایش که در وسط میدان از افراد
انتخاب شده مراقبت می کردند اشاره می کرد گفت:
- برای دوناموند یک عروس کوچک نمی خواهد؟! یک
بانوی جوان!

پیر زن که از ترس می لرزید آهسته گفت:
- نه، آقا!

روچمن همانطور که افراد اس اس از خنده ریسه رفته بودند
فریاد زد:

- چند سال داری، هفده سال؟ بیست سال؟!
زانوهای نحیف پیروز شروع به لرزیدن کردند و زمزمه کنان
گفت:

- بله آقا.

روچمن فریاد زد:

- چقدر عالی! خوب من همیشه یک دختر زیبا را دوست دارم.
بیا وسط تا بتوانیم زیائی و جوانیت را تحسین کنیم!
با گفتن این جمله بازوی زن را گرفت و او را به وسط میدان
تبن هل داد. در آنجا او را رها کرد و گفت:
- خوب حالا خانم کوچولو، چون خیلی جوان و زیبا هستی،

شاید مایل باشی برای مابرقصی، ها؟!

پیرزن ایستاد، در حالیکه از وزش باد تند و وحشت می‌لرزید،
چیزی زیر لب زمزمه کرد که نتوانستیم بشنویم. روچمن فریادزد:
- چه گفتی؟ نمی‌توانی برقصی؟ اوه مطمئنم که دختر زیبا و
جوانی مثل تو می‌تواند برقصد، تو نمی‌توانی؟
افراد گارد اس اس از خنده روده بر شده بودند، لا تو بایی ها
نمی‌توانستند بفهمند، اما شروع کردند به خندهیدن. پیرزن ده‌تشر را
عقب کشید. خنده روچمن محو شد. در حالی که می‌غیرید گفت:
- برقص!

چند حرکتی کرد و دوباره ایستاد. اسلحه کمریش را بیرون آورد،
ماشه را عقب کشید و به یک اینچ آنطرف تر پایی پیرزن شلیک کرد.
پیرزن از ترس یک پا به هوا پرید.
روچمن فریاد زد:

- برقص... برقص... برای مابرقص، ماچه سگک زشت یهودی!
دوباره به ماسه زیر پایش شلیک کرد و با هر بار شلیک فریا زد برقص.
با شلیک خزانه فشنگک یدک، یکی پس از دیگری و با اتمام
سه تا از آنها او را وادار کرد که نیم ساعت برقصد، بلندتر و بلندتر
می‌پرید، و هر بار که می‌پرید دامنش تا بالای ران بالا می‌آمد،
تا اینکه سرانجام بزمین افتاد و دیگر قادر نبود بلند شود، به طوری
که معلوم نبود مرده است یازنده. روچمن سه تیر آخرش را به طرف
صورت او شلیک کرد، ماسه‌ها از جا پریده و به چشم او فرومی‌رفتند. با
صدای هر شلیک، صدای هن‌هن پیرزن برمی‌خاست به طوریکه در تمام
میدان شنیده می‌شد.

وقتی که تیرهایش تمام شد فریاد زد دوباره برق، و با چکمه -
هایش اگدی به شکم او زد. تمام این وقایع در سکوت کامل ما انجام
شد، تا اینکه مردی که پهلوی من ایستاده بود شروع به دعا خواندن
کرد . او یک هسیدی ^{۳۴} بود، کوچک و ریش دار، علیرغم سرمای سخت
که مجبور شده بودیم روی کلاهمان گوشبند هم بیندیم، یک کت کهنه
بلند سیاه به تن و یک کلاه لبه دار مخصوص فرقه اش بر سرداشت، با
صدای لرزان که رفته رفته بلندتر می شد شروع کرد به از حفظ خواندن
شما ^{۳۵} و چندین بار آنرا تکرار کرد . من که می دانستم روچمن در
شریترین حالت عصیت خود است شروع کردم به دعا کردن تا شاید
آن هسیدی آرام بگیرد . اما او همچنان ادامه میداد.

- بشنو ای اسرائیل ...

از گوشة لب داد زدم :

- دهنتو بیند !

- مالک ما خدا است ...

- ساکت شو، تو باعث میشی که همه ما کشته بشیم .

- خداوند فقط یکی است .

مثل یک رهبر ارکستر آخرین کلمات را به روش قدیمی تکرار
می کرد، مانند آنچه که خاخام آکیوا ^{۳۶} در هنگام مرگش در سالن نمایش،
در قیصریه ، به دستور تینیوس رافوس ^{۳۷} تکرار می کرد. درست در همان

34 - Hossid از فرقه های دین یهود م.

35 - Shema یکی از دعاهای عبری م.

36 - Robbi Akiva

دانشمند و خاخام مبارزی که علیه حکمران رومی شورید.

37 - Tinius Rafus حکمران رومی هم دوره خاخام

لحظه روچمن از فریاد زدن بر سر پیر زن دست برداشت و مانند حیوانی که هوارای بیوید به طرف ما برگشت، چون من یک سروگردن از مرد هسیدی بلندتر بودم، به من نگاه کرد.
در حالیکه با آگامهای بلند به طرف من میآمد فریاد زد:

- کی بود صحبت میکرد؟ تو... از صفح بیا بیرون!

شک نداشم که به من اشاره میکرد. پیش خود گفتم این آخر کار من است. خوب که چی؟ اصلاً مهم نیست، میباشد بلک روزی اتفاق بیفتند، چه حالا و چه یک زمان دیگر. تابه من رسید، پیش رفتم. او هیچ چیز نگفت، اما صورتش مثل دیوانهها منقبض شده بود. سپس صورتش آرام گرفت و نیشخند گرگ منشانهای زد که باعث ایجاد وحشت در دل تمام کسانی شد که در میدان بودند، حتی لاتوبایی‌ها. دستش را آنچنان سریع به حرکت درآورد که هیچکس آنرا ندید، تنها مشت محکمی در سمت چپ صورتم احساس کرد و همزمان با آن صدای بلند و مهیبی، مثل اینکه بمی در کنار گوشاهای منفجر شده باشد و سپس به وضوح پاره شدن پوست صورتم را از شقیقه تا دهان، مانند پاره شدن چلوار پوسیده، احساس کرد، حتی قبل از اینکه خون از آن جاری شود. شلاق روچمن بالارفت و طرف دیگر صورتم را شکافت، با همان صدای بلند و احساس پاره شدن چیزی. شلاقلش دو پا طول داشت، دسته اش از سیم مفتولی تاییده شده بود و قسمت جلوی آن از تسمه‌های چرمی تابدار بدون سیم، و وقتی که با پوست انسان تماس پیدامی کرد، مانند کاغذهای برگ، در هوا می‌لرزید و آنرا نیز می‌شکافت.

در عرض چند ثانیه جاری شدن قطره‌های گرم خونم را روی

ژاکتم احساس کردم.

خون مانند دوچشمۀ قرمز کوچک از چانه‌ام جاری بود. روچمن
از من دور شد و دروسط میدان در حالیکه هنوز به آن پیرزن نگاه
می‌کرد فریاد زد:

- این پیرزن زشت را بردار و به وانت ببر!

هنوز خون از چانه‌ام جاری بود، پیرزن را برداشتم، قبل از
سایر محکومین، از خیابان لینل هیل گذشتم و او رابه طرف وانت بردم.
او را پشت وانت گذاشتم و همینکه خواستم برگردم، مچ دستم را با
انگشتنان چروکیده‌اش تگرفت، با قدرتی که فکر نمی‌کردم هنوز داشته
باشد، مرابه طرف خودش کشید و همانطور که پشت وانت مرگ
چمباتمه زده بود، با دستمال کوچک و ظریفی، که می‌بایست یادگار
دوران جوانی‌اش باشد جلوی خون را که هنوز از صورتم جاری بود
تگرفت.

با صورتی آرایش کرده، سرخاب زده، اشک‌آلود، پراز شن و
ماسه ولی با چشمان سیاهی به درخشش ستارگان آسمان به من
می‌نگریست.

به آرامی و ناتوانی زمزمه کرد:

- ای کلیمی، پسرمن، تو باید زنده بمانی، قسم بخور که زنده
خواهی ماند. قسم بخور که از این محل زنده خارج شوی. تو باید
زنده بمانی تاینکه بتوانی به آنها، به آنها بی که خارج از اینجا، در دنیا
دیگری هستند، بگویی، بگویی که بر مردم ما در اینجا چه می‌گذرد، به
من قول بد، به تورات قسم بخور!

و من هم قسم خوردم که زنده بمانم، به هر طریقی که شده، مهم

نبود به چه قیمتی، سپس اجازه داد که بروم. با قدم‌های بی‌جان به طرف میدان بر گشتم و در نیمه راه بیهوش شدم...

کمی بعد از اینکه به سر کار بر گشتم با خودم دو تصمیم گرفتم -
اول اینکه شبها با خال کو بی کلمات و تاریخ‌ها با سوزن و جوهر سیاه روی پوست پا و رانه‌ایم، یادداشت روزانه درست کنم، تا اینکه روزها بتوانم، تمام آنچه را که در ریگا اتفاق افتاده بود، رونویسی کنم و مدارک دقیقی علیه کسانیکه مسبب آن بودند ارائه دهم.

تصمیم دوم من این بود که یک کاپو شوم، عضوی در پلیس یهودیان.

این تصمیم مشکل بود چرا که کار این مردان بردن و بر گرداندن یهودیان به سر کارهایشان و اغلب به محل قتلگاه بود. علاوه بر آن همیشه دسته کلنگی با خود حمل می‌کردند که گاهگاهی مجبور بودند در پیش روی افسران اس اس آن را برای زدن دوستان یهودیان به کاربرند تا بیشتر کار کنند. به هر حال در اویل آوریل ۱۹۴۲ نزد رئیس کاپوها رقم و داوطلب شدم، واز آن پس دوستان یهودیم را از خود راندند. همیشه برای کاپو یک جای اضافی وجود داشت، چرا که علیرغم جیره غذایی بهتر، شرایط زیست بهتر و رهایی از کارت طاقت فرسای بردگی، افراد کمی برای کاپوشدن داوطلب میشدند.

در اینجا می‌باید قتل عام کارگرانی را که قادر به کار کردن نبودند شرح دهم، چرا که بدینوسیله بین هفتاد تا هشتاد هزار یهودی به فرمان ادوار در و چمن در ریگا اعدام شدند. وقتیکه واگن‌های گله بامحمو له جدید زندانیان - معمولاً پنج هزار نفر - به استگاه میرسیدند، همیشه نزدیک به یک هزار نفر در طول سفر مرده بودند، تنها گاهگاهی حدود

چند صد نفر میشدند که در پنجاه ماشین جایشان می‌دادند. وقتی تازه‌واردین در میدان تین صف می‌کشیدند، انتخاب برای اعدام شروع میشد، نه فقط از میان آنها بلکه از میان ماهم همینطور و به همین دلیل بود که هر روز صبح و عصر سرشماری انجام می‌گردید. از بین تازه‌واردین، افراد ضعیف، مردنی؛ پیرویا مريض، بیشتر زنان و تقریباً تمام بچه‌هارا که برای کار کردن نامناسب بودند جدا می‌کردند. آنها را کنار می‌گذاشتند و بقیه را سرشماری می‌کردند. اگر تعدادشان دو هزار نفر میشد، دو هزار نفر از بین ما انتخاب میشدند، و اگر به پنج هزار نفر می‌رسید، پنج هزار نفر به جونه اعدام می‌رفتند. به این ترتیب هیچ وقت از دحام جمعیت به وجود نمی‌آمد. یک فرد ممکن بود شش ماه از کاربردگی جان سالم به در بردا - ندرتاً از این مدت بیشتر میشد - و وقتی سلامتیش تاحد فنا کاهش می‌یافت، شلاق روچمن، روی سینه‌اش می‌نشست و او را به درجه شهادت میرساند.

در ابتدا محاکومین دریک ردیف به جنگلی خارج از شهر برده میشدند، لاتویایی‌ها آنجارا جنگل بیکر نیکر^{۳۸} و خود آلمان‌ها هاچ والد^{۳۹} یا «جنگل بالا» نام گذاری کرده بودند. در اینجا بین درختان کاج، گودال‌های وسیعی به وسیله یهودیان ریگا قبل از اینکه کشته شوند، حفر شده بود. نگهبانان اس اس لاتویایی، بانظارت و دستورات ادوارد روچمن، آنها را به داخل همین گودال‌ها می‌انداختند. بساقی مانده یهودیان ریگا روی آنها را با خاک می‌پوشاندند و همینطور لایه‌های بعدی، اجساد زیر خود را می‌پوشاند، تا اینکه گودال پر می‌شود. و سپس

38. Bickernicker

39. Hochwald

گودال بعدی حفر میشد.

وقتی یک کاپو شدم. تمام روابط جمعی بین من و دیگران قطع شد. دلیلی برای اینکه به آنها توضیح دهم نداشتم؛ اینکه وجود یک کاپو در افزایش تعداد اعدام‌ها تغییری به وجود نمی‌آورد، اما یک شاهد زنده می‌تواند تغییرات زیادی به وجود آورد، نه فقط در نجات یهودیان آلمان، بلکه در گرفتن انتقام آن‌ها هم مهم بود. این حد اقل مجادله‌ای بود که با خود داشتم، اما آیا این دلیل واقعی اینکارم بود یا ترس از مرگ؟ هرچه که بود، ترس عامل این کار به حساب نمی‌آمد زیرا در اوست همان سال چیزی اتفاق افتاد که باعث مرگ روحمن در درون جسم شد، و تلاش برای زنده ماندن را بکلی از بین برد..

در جولای ۱۹۴۲ یک محمولة جدید خیلی بزرگ از یهودیان اتریشی از وین رسید، ظاهراً تمام‌شان بدون استثناء برای «مداوای مخصوص» انتخاب شده بودند چرا که محمولة هرگز وارد گتو نشد. آن‌ها را ندیدم، زیرا همه آن‌ها را از ایستگاه به جنگل فرستادند و در آنجا به مسلسل بستند. عصر همان روز چهار کامیون پراز لباس به میدان تین آمد. آن‌ها را روی هم ریختند، به بلندی یک خانه شد و سپس آن‌ها را به قسمت‌های مختلف تقسیم کردند، کفش‌ها، جورابها، لباس‌های زیر، شلوار، پیراهن، ژاکت، فرقه اصلاح، عینک، دندان مصنوعی، حلقه ازدواج. مهر، کلاه وغیره.

البته، این یک روش همیشگی برای تازه واردین بود. تمام آن‌ها بی‌راکه در تپه اعدام کشته شده بودند در کنار گودال سخت‌می گشتد و وسائل شان را با خود می‌آوردند. آن‌ها را تقسیم‌بندی می‌کردند و برای

رایش^{۴۰} می فرستادند. طلا، نقره، جواهرات به وسیله شخص خود روچمن تحویل و ارسال می شد.

در اوایل ۱۹۴۲ یک محموله دیگر از ترزینشتات^{۴۱}، کمپی واقع در بوهم، جائی که دهها هزار نفر یهودی آلمانی و اتریشی زندانی را برای اعدام دسته جمعی به شرق فرستاده بودند، به آنجا رسید. در گوشاهی از میدان تین ایستاده بودم و روچمن را که طبق معمول در حال انتخاب بود نگاه می کردم، موهای آنها را در کمپ خودشان از ته زده بودند. به طوری که تشخیص زن و مرد از یکدیگر به آسانی امکان نداشت، مگر از روی لباس های مخصوصی که زنان به تن داشتند. زنی در کنار میدان ایستاده بود که توجه مرا جلب کرد. چیزی در صورت رنگ پریده اش وجود داشت که زنگی را در خاطرات من به صدا درمی آورد، اگرچه بسیار لاغر و ضعیف بود و دائم سرفه می کرد.

روچمن وقتی به اورسید، به سینه اش زد و دور شد. لاتویایی ها پشت سرش بازو اون اورا گرفته و به وسط میدان آوردند. تعداد زیادی از افراد این محموله برای کار کردن مناسب نبودند که لیست بلندی را تشکیل می دادند. این بدان معنی بود که از میان ما تعداد کمتری برای اعدام انتخاب می شد. به عنوان کاپو آرمی بر بازو داشتم و یک گرز با خود حمل می کرد؛ زیاد شدن جیره غذایی ساعت شده بود تو ای ای خود را به مقدار خیلی کم به دست بیاورم. اگرچه روچمن مرا دیده بود، ولی به نظر نمی رسید که چهره مرا بخاطر بیاورد. آنقدر به صورتهای مختلف شلاق زده بود که چهره یک بادونفر مورد توجه اش قرار نمی گرفت.

بیشتر آنها بی که عصر آن روز تابستانی انتخاب شده بودند در یک ردیف ایستاده و به وسیله کاپوهای نادر واژه گتوهداشت شدند. در آنجا لاتویایی‌ها آنها را تحويل گرفتند تا برای اعدام به «جنگل بالا» ببرند.

اما به دلیل اینکه ماشین گاز هم در کنار دروازه قرار داشت، یک گروه، حدود یکصد نفر از ضعیف‌ترین آنها را از صفحه جدا کرده بودند. من می‌خواستم سایرزنان و مردان محکوم را به طرف دروازه ببرم که فرمانده کراوس به چهار یا پنج نفر از کاپوهای نفر از کاپوهای اشاره کرد و فرباد زد: «شماها! اینها را به کاروان دوناموند ببرید!

وقتی دیگران آنجارا ترک کردند ما پنج نفر صد نفر بعدی را که عموماً ناتوان بودند و افتان و خیزان راهی رفتند، و یا سرفه‌می کردند به طرف دروازه، جائیکه ماشین گاز منتظر شان بود بردیم. آن زن لاغر انسدام هم که انگار سل داشت در میان آنها بود. او می‌دانست به کجا میرود، همه میدانستند، اما مثل بقیه باحالتی حاکی از اطاعت و تسلیم به درپشتی ماشین رفت. او آنقدر ضعف داشت که نتوانست سوار شود و ضمیراً فاصله پشت کامیون از زمین زیاد بود، بنا بر این به طرف من بر گشت تا از من کمک بخواهد. ما ایستادیم و باحالتی بہت زده مثل آدم‌های گیج بهم خیره شدیم.

صدای نزدیک شدن یک نفر از پشت سر به گوشم رسید، دونفر از کاپوهای که در پشت کامیون بودند بلند شدند و به حالت خبردار ایستادند و کلاه‌هایشان را بایک دست برداشتند. من هم که فهمیدم بایدیک افسر اس اس باشد، کلام‌های را برداشم. زن بدون اینکه پلکی بزنند همچنان به من خیره مانده بود. مردی که پشت سر بود جلو آمد. سروان روچمن بود، باسر به آن دو کاپو اشاره کرد که به کارشان ادامه دهند و با چشم‌های

آبی کم رنگش بهمن خیره شد. فکر کردم به خاطر اینکه کلام را سریعاً
از سر برند اشته بودم، آنروز عصر حتماً شلاق بخورم.

خیلی آرام از من پرسید:

• اسمت چیست؟

در حالیکه هنوز به حالت خبردار ایستاده بودم گفتم:
• تابر، جناب سروان.

- خوب، تابر، کمی کند به نظر میرسی. فکر می کنی که امروز
عصر باید کاری کنیم تا کمی سرحال بیایی؟

هیچ ابهامی در گفته اش نبود، مجازات مشخص شده بود. چشمان
رو چمن به صورت آنزن افتاد چشمانتش را جمع کرد مثل اینکه به چیزی
ظنین شده باشد، سپس لبخند وحشیانه ای به آرامی روی صورتش
نقش بست. پرسید:

• این زنرا می شناسی؟

- بله، جناب سروان.

- اون کیه؟

توانستم جواب بدهم. گوئی لبانم را با چسب به هم چسبانده
بودند. دوباره پرسید:

- همسرتوست؟

مثل آدمهای لال سرم را تکان دادم، پوزخندش عمیق تر شد.

- خوب. تابر عزیز، ادب کجارت؟ کمک کن تاخانم سوارشود!
هنوز ایستاده بودم و نمی توانستم تکان بخورم. صورتش را بمن

نژدیک کرد و گفت:

- دو دقیقه فرست داری تا او را بالا ببری، بعد از دو دقیقه

خودت میری بالا!

به آرامی بازویم را باز کردم و الستر به آن تکیه داد. با این کمک او وارد کامیون شد. دو نفر دیگر از کاپوهای منتظر بودند تا در راه محکم بینندند. وقتی که در بالای کامیون بود به من نگاه کرد. دو قطره اشک در چشم‌مانش حلقه زد و از گونه‌های سر ازیر شد. چیزی به من نگفت، هر گز با هم صحبت نکردیم. بعد درها را بستند و کامیون دور شد آخرین چیزی که دیدم چشمان او بود که همچنان به من نگاه می‌کرد.

بیست سال تمام کوشیدم تا معنی آخرین نگاهش را درکنم، آن نگاه، نگاه تنفر بود یا عشق، تاسف بود یا تحقیر، گیج کننده بود یا درک کننده؟ ولی هر گز نفهمیدم.

وقتی که کامیون دور شد روچمن بطرف من برگشت و گفت:
- تا بر، توبه زندگیت ادامه می‌دهی، تا زمانی که ما تصمیم به پایان دادن به آن بگیریم. اما به هر حال از حالا به بعد تو یک مرده‌ای!

و او درست می‌گفت. همان روز بود که روح در وجود نابود شد. بیست و نهم اوت ۱۹۴۲!

بعد از اوت همان سال به صورت یک آدم کوکی درآمدم. هیچ چیزی برایم اهمیت نداشت. سرما و درد را حس نمی‌کرم، هیچ نوع احساسی در من وجود نداشت. بیدادگری‌ها، ووحشی‌گری‌های روچمن و همکاران اس اس او رانگاه می‌کرم بی‌آن که پلکی بزنم. به هر آنچه که جسم و روان را می‌آزرد عادت کرده بودم. همه چیز را یادداشت کرم و کوچکترین جزئیات را در ذهنم به خاطر سپردم

یا تاریخ آنرا روى پاهایم خالکوبی کردم، محموله‌ها آمدند، به طرف تپه اعدام با کامیون رفتند، مردند و چال شدند. بعضی مواقع، همانطور که می‌رفتند به آنها می‌نگریستم و در حالی که بازو بندبه بازویم و چماق به دستم بود همراهشان تا در گتو می‌رفتم. این ماجرا مرا به یاد شعری انداخت که یکبار توسط یک شاعر انگلیسی خوانده شد، و به شرح حوال ملوانی مربوط می‌شد که محکوم به زنده ماندن شده بود «و به چشم انداشتن که از تشنگی مرده بودند نگاه کرده و نفرینشان را در آنها خوانده بود.» نفرین کسی به دنبال من نبود چرا که من اصلاً احساسی نداشتیم تا احساس گناه کنم و به همین ترتیب سالها گذشتند. من کالبد خالی مرد فنا شده‌ای بودم که هنوز توان راه رفتن داشت.»

پیتر میلر تا دیر وقت آن شب یادداشت‌ها را خواند. تحت تأثیر داستان، شقاوت‌ها، بیرحمی‌ها، به صورت انسانی مسخ شده در آمده بود. بارها در صندلی خود جا به جا شد، چند دقیقه‌ای نفس عمیق کشید تا آرامش را بازیابد. و سپس ادامه داد.

یک بار نزدیک نیمه شب، کتاب را کنار گذاشت و برای خودش قهوه درست کرد. قبل از کشیدن پرده به خیابان نگریست. در پائین خیابان چراغهای نئون کافه‌شری^{۴۲} با روشنایی خیره کشنه‌ای خیابان اشتنایدام را روشن کرده بود، در آنجا دختری را دید که برای کمک به درآمد روزانه‌اش بازوی یک تاجر را گرفته بود و کمی دورتر به پانسیونی رفته بود که در آنجا تا جر می‌باستی یکصد مارک برای نیم ساعت هم خوابی می‌پرداخت.

میلر پرده را کشید، قهوه اش را تمام کرد و به طرف یادداشت های سالمون تابر بر گشت.

«پائیز سال ۱۹۴۳ از بر لین فرمانی صادر شد که بر اساس آن میباشد

ده ها هزار لاشه مدفون در «جنگل بالا» از درون گورهای دسته جمعی بیرون کشیده و به وسیله آتش یا آهک زنده برای همیشه از بین می رفتند.

گفتن اینکار آسانتر از انجامش بود، زیرا با فرا رسیدن زمستان زمین به سختی بخ می زد. با این فرمان روچمن چند روزی در حالت بدی به سر بر دارد. اما چگونگی انجام این فرمان چند روزی او را به خود گذاشت و باعث شد تا از ما دور باشد.

گروه جدید کارگران روزهای متمادی بابل و کلنگ هایشان به طرف تپه های جنگل میرفتند و روز پشت روز دود سیاه رنگی بالای تپه بلند میشد. برای سوزاندن اجساد از درختان کاج جنگل استفاده می کردند، اما اجساد فاسد شده به آسانی نمی سوزند، بنابراین کار به آهستگی پیش می رفت. سرانجام از آهک زنده استفاده کردند، لابلای اجساد را با آهک انباستند و در بهار ۱۹۴۴، وقتی زمین ها نرم شد گودال ها را پر کردند. این شیوه اجساد را به سختی می سوزاند اما استخوان ها را از بین نمی برد. بعدها روس ها ۸۰۰۰ اسکلت از آن جا بیرون آوردند.

گروهی که این کار را انجام می دادند از ساکنین گتو نبودند. آنها از هر گونه تماسی با افراد دیگر منع شده بودند. آنها یهودی بودند. اما در یکی از بدترین کمپ های نزدیک آنجا به عنوان زندانی به سر می بردند. سالاس پیلز،^{۴۲} کمپی بود که در آن زندگی می کردند و بعدها بازرسیدن هیچ نوع مواد غذایی، علیرغم آدمخواری تعدادی از

آنها، گرسنگی همه را قتل عام کرد.

وقتی در بهار ۱۹۴۴ کارها کم و بیش خاتمه یافت گتو بر چیده شد. بیشتر سی هزار ساکنین گتو آخرین افرادی بودند که به طرف جنگل رفتند تا آخرین محکومینی باشند که درختان کاج می گرفتند. حدود پنج هزار تن از ما به کمپ کیزروالد^{۴۴} منتقل شدیم و پشت سرمان گتو را به آتش کشیدند و خاکستر شر را بولدوزرها با خاک یکسان کردند از آنچه که زمانی وجود داشت، چیزی جز خاکسترهای پهنه شده به وسعت صدها جریب باقی نماند.

حمله بهاری روس‌ها در ۱۹۴۴، موج جنگکرا تاغرب کشاندو لشکرهای روسی تا ایالات بالتیک و دریای بالتیک پیش رفتند. این حمله تمام استلندر را از رایش جدا کرد وین‌هیتلر و ژنرال‌هایش فاصله عمیقی پدید آورد. ژنرال‌ها با توجه به این موضوع از او درخواست کردند تادستور دهد که چهل و پنج لشکر ارتش به یک نقطه مرکزی در سرزمین‌های اشغالی عقب‌نشینی کنند. او این درخواست را رد کرد و مثل همیشه تکرار کرد «مرگ یا پیروزی» آنچه او برای ۵۰۰۰۰ سرباز در سرزمین‌های اشغالی به ارمغان آورد مرگ بود. آنها وقتی که از پشتیبانی توپخانه محروم گردیدند با باقیمانده مهماتشان دست به عملیات تأخیری زدند و سرانجام هم تسليم شدند. اکثریت آنها اسیر شدند و در زمستان ۱۹۴۴-۱۹۴۵ به روسیه انتقال یافتند. ده سال بعد تعداد کمی از آنان به آلمان باز گردانده شدند.»

در بیست صفحه بعدی یادداشت تلاش برای زنده ماندن در کمپ متصرکز کیزروالد، مرگ، بیماری، کار طاقت فرسا و بسی رحمی‌های

سر بازان کمپ را توضیح میداد. در این مدت هیچ اشاره‌ای به ادوار د روچمن دیده نشد. اما ظاهراً او هنوز در ریگا به سرمهی برد. تابر توضیح داده بود که چطور در ۱۹۴۴ اس‌اس‌ها، با این کابوس وحشتناک که حتماً تو سطرونهای انتقام جو زنده دستگیر می‌شدند، تصمیم به تخلیه ریگا و فرار به وسیله کشتی گرفتند، و با همراه بردن تنی چند از زندانیان به عنوان جواز عبور جهت رفتن به رایش راهی غرب شدند.

«بعد از یازدهم اکتبر بود که مارسیدیم، تا آن زمان .۴۰۰ نفر از افراد قدرتمند شهر ریگا باقی مانده بودند. به طرف لنگرگاه رفتیم. در فاصله‌ای دور صدای عجیبی به گوشمان رسید، صدائی مانند غرش رعد و برق در آسمان. برای مدتی گیج و مبهوت شدیم، زیرا که هر گز صدای نارنجک و بم برآ نشینیده بودیم، سپس چیزی به ذهنمان خطور کرد؛ همراه با گرسنگی و سرما، خمپاره اندازهای روسی در حومه‌های ریگا در حال استقرار بودند. وقتی وارد لنگرگاه شدیم، افسران و افراد اس‌اس سینه خیز جلو می‌رفتند. تا آن موقع یک چنین ازدحامی را در یک زمان ندیده بودم. تعداد آنها می‌باشد بیشتر از مابوده باشد. ما پشت یکی از انبارهای مهمات در یک ردیف به صفت بودیم و بیشتر ما همچنان فکر می‌کردیم اینجا جایی است که زیر رگبارهای مسلسل کشته می‌شویم. اما این‌طور نشد.

ظاهراً اس‌اس‌ها تصمیم داشتند که از ما-آخرین بازماندگان صدها هزار یهودی که ریگارا پشت سر گذاشته بودند- برای فرار از مقابل پیشروی روسها و عقب‌نشینی به طرف رایش استفاده کنند. وسائل سفر در کنار اسکله شماره شش آماده بود، یک بار کش، آخرین بار کشی که خارج از محل اشغال شد و قرار داشت، همانطور که ما ایستاده بودیم،

بارگیری تعدادی از صدها آلمانی زخمی را که در دو انبار نزدیک اسکله روی برانکاردها دراز کشیده بودند شروع شد. هوا تقریباً تاریک شده بود که سروان روچمن رسید، و با دیدن صحنه بارگیری کمی مکث کرد. وقتی دید آلمانی‌های زخمی را سوار کشته می‌کنند برگشت و به طرف امدادگران پزشکی که برانکاردهای حامل زخمی‌ها را در دست داشتند فریاد زد:

- دست نگه دارید!

با قدم‌های سریعی بطرف یکی از آنها رفت و سیلی محکمی به صورتش نواخت. بطرف ما زندانیان برگشت و غرید:

- شما آشغالها! بروید روی کشته و آنها را پائین بکشید،
بیاوریدشان اینجا. آن کشته مال ماست!

به زور فشار لوله تفنگ‌های اس اس‌ها که با مأپائین آمدند بودند، راهی کشته شدیم، صدها اس اس، افراد ویژه و انگوها که تا آن لحظه پشت سرما ایستاده و بارگیری را تماشا می‌کردند، از پشت سر زندانیان به طرف کشته راه افتادند. وقتی به عرش کشته رسیدیم، شروع کردیم به جمع آوری و پائین آوردن برانکاردها. تا حدودی این کار را انجام داده و به پائین تخته پل رسیده بودیم که فریاد دیگری ما را از اینکار بازداشت. من پائین پل بودم که فریاد راشنیدم و برگشم بینم چه اتفاقی داشت می‌افتد.

سروانی که به طرف اسکله می‌دوید، کنار من ایستاد و به افرادی که برانکاردها را پائین می‌آورند خیره شده و فریاد زد:

- کی دستور داده این مردان را تخلیه کنید؟

روچمن از پشت به طرف او رفت و گفت:

— من دستوردادم، این کشتی مال ماست!

سروان به جانب او برگشت. دست در جیبش برد و یک تکه کاغذ در آورد و گفت:

— این قایق برای زخمی‌های جنگی فرستاده شده و فقط نظامیان زخمی جنگی با آن خواهند رفت.

با گفتن این جملات به امدادگران روکرد و فریاد زد تابارگیری را از سر بگیرند. با خشم به روچمن نگاه کردم و دیدم که لرزان ایستاده و هراسناک است. برخلاف ما او می‌ترسید که رو در روی روسهای مسلح قرار گیرد. رویش را به طرف امدادگران برگرداند و فریاد زد:

— آن‌هارا ول کنید، به نام رایش این کشتی را برای ارتش می‌گیرم!

آنها اعتنا نکردند و به اجرای دستورات سروان ادامه دادند. حدود دو متری از من فاصله داشت. متوجه صورتش شدم. صورتش از خستگی کبد و وزیر چشمانش سیاه شده بود. خطوطی در دو طرف یعنی اش دیده می‌شد و ریشی زبر و چند هفتاهی بر روی چانه داشت. سروان با مشاهده بارگیری مجدد به طرف آنها رفت تا کار امدادگران را زیر نظر بگیرد. از میان انبوه بر انکاردها که روی برفهای اسکله قرار داشتند، صدایی را شنیدم که فریاد زد:

— به آن خوک کثیف بگو خدا حافظ!

وقتی به روچمن رسید، او بازویش را گرفت و پیچاند و وی را با صورت به زمین زد. صدها بار دیده بودم که او مردان را با صورت به زمین میزد ولی نه با این وضع. سروان که ضربه را دریافت کرده بود بخاست، سرش را تکان داد. مشتش را گره کرده و ضربه محکمی به

چانه روچمن زد. روچمن چندقدم نامتعادل عقب عقب رفت و از پشت روی زمین افتاد. قطرات خون از گوش دهانش جاری شد. سروان به طرف امدادگران راه افتاد. نگاه می کرد. روچمن تپانچه لو گرش^{۴۵} را از جلدش بیرون کشید و وسط شانه های سروان ترا نشانه گرفت. همه چیز با صدای تپانچه متوقف شد، سروان تلو تلو خورد و برگشت. روچمن دوباره شلیک کرد و این بار گلو له بر گلوی او اصابت کرد. به خودش پیچید و قبل از اینکه بر زمین بیفتد مرد. چیزی به گردن داشت که در انر اصابت گلو له به گلویش به زمین افتاد و وقتی به من دستور دادند تا جسد او را به بارانداز بیاندازم، آنرا که یک مدال بود پیدا کرد. من هر گز نام اورا ندانستم، ولی آن مدال، مدال قهرمانی بود، یک برگ درخت بلوط.

میلر این صفحات را با حیرت زایدالوصفی خواند، او ایل باور نمی کرد؟ بعداً شک کرد و مجددآباورش شد و بالاخره عمیقاً خشمگین گردید. او این صفحات را چندین بار خواند تا مطمئن شود که هیچ ابهامی باقی نمانده است و سپس به خواندن یادداشت‌ها ادامه داد.

«بعد از آن بهما دستور داده شد تا زخمی‌های ورماخت^{۴۶} را پائین آورده و روی برفهای کنار اسکله قرار دهیم. یادم هست که به سر باز جوانی کمک می کردم تا از پل تخته‌ای پائین بیاید. او کور شده بود و چشمانش را با یک تکه پارچه کثیف بسته بودند که به نظر میرسید از پائین یک پیراهن بریده شده بود. او مدام از مادرش می پرسید. فکر می کنم حدود هجده سال داشت.

بالاخره تمام آنها پائین کشیده شدند و بهما زندانیان دستور داده شد که در دو ردیف بهزیر عرشه برویم، یکی جلو و دیگری پشت سر. چنان کنار هم قرار گرفتیم که به سختی قادر به حرکت بودیم. وقتی دریچه‌ها را بستند، اس‌ها هم سوار شدند. قبل از نیمه شب حرکت کردیم. ظاهراً سروان امیدوار بسود قبل از اینکه شانس فرار را از دست بدهد و توسط بمبارانهای روسها متوقف شود، از لاتویا دور شده باشد.

سه روز طول کشید تا به دانزیگ^{۴۷} رسیدیم، کاملاً پشت خطوط آلمانها، سه روز در تلاطم، سیاه چال متلاطم زیر عرش، بدون آب و غذا. در این مدت یک چهارم چهار هزار زندانی مردند، حتی غذایی نبود که بالا بیاوریم، اما با این حال هنوز از ناخوشی ناشی از دریا حالت تهوع داشتیم. تعدادی در اثر ضعف ناشی از استفراغ مردند، تعدادی در اثر سرما و گرسنگی، عده‌ای در اثر خفگی و تعدادی هم به دلیل از دست دادن امیدشان برای زنده ماندن، خودشان را تسليم مرگ کردند. و سپس کشته پهلو گرفت، دریچه‌ها را باز کردند و توده‌های سرد و زمستانی از زیر پا و حفره‌های بدبو به داخل جاری شد.

وقتی در دانزیگ تخلیه شدیم اجساد مرده‌ها را کنار زنده‌ها گذاشتند تا اینکه تعداد افراد موج‌ورد را با تعداد افرادی که در ریگا سوار شده بودند مطابقت دهنند، اس‌ها در مورد آمار خیلی دقیق بودند!

بعدها مطلع شدیم که ریگا در ۱۶ اکتبر، زمانی که هنوز در دریا بودیم به دست روس‌ها افتاده بود.»

سر گذشت پر مخاطره تا بر به پایانش نزدیک میشد. بازماندگان دانزیگ به وسیله کرجی به اردوگاه مرکزی اشتوت هاف، بیرون دانزیگ فرستاده شدند، او تا هفته‌های اول سال ۱۹۴۵ روزها در زیردریایی کار کرد و شبها در اردوگاه به سر برد. بیشتر از هزاران نفر در اثر سوء تغذیه در اشتوت هاف مردند. او تمام آنها را که مردند دید، ولی به هر طریق که شده زنده ماند.

در ژانویه ۱۹۴۵، با پیشروی روسها به طرف دانزیگ، بازماندگان اردوگاه اشتوت هاف را برای راهپیمایی معروف مرگ از میان بر فهای زمستانی از غرب به طرف برلین راهی کردند. در سرتاسر آلمان شرقی این صفحه‌های پیشمرگ، که به عنوان بلیط اینمی برای غربیهادر دست نگهبانان اس اس بودند، به طرف غرب به جلو فرستاده میشدند. در طول راه، در برف و یخ‌بندان مثل حشرات مردند.

تا بر احتی از این مهلکه هم‌جان سالم به در برد و بالاخره با قیمانده ستونش به ماسکدبورگ^{۴۸} رسیدند. و سرانجام سربازان اس اس آنها را در آنجا رها کرده و به فکر سلامتی خویش افتادند. گروه تا بر در زندان شهر اسکان داده شد و مسئولیت حفاظت از پیر مردان عاجز و درمانده به عهده آنان واگذار گردید. نگهبانان محلی که قادر به تغذیه زندانیها نبودند از این می‌ترسیدند که مبادا متفقین در حال پیش روی آنها را پیدا کنند. به تدرست ترینشان اجازه دادند تا برای تهیه غذا در اطراف شهر به دوره گردی پردازنند.

«آخرین باری که روچمن را دیدم وقتی بود که در اسکله دانزیگ سرشماری می‌شدیم. او که خودش را در برابر سرمای زمستان خوب

پیچیده بود، سوار یک اتومبیل میشد. در آن لحظه فکر کردم شاید آخرین بارمی باشد که اورامی بینم ولی در سوم آوریل ۱۹۴۵ یک بار دیگر او را دیدم.

آنروز با صد نفر دیگر به طرف گاردل گن^{۳۹}، دهکده‌ای خارج از شهر رفته بودیم، و یک گونی کوچک سیب زمینی جمع آوری کرده و با خستگی بسیار برمی گشتم، اتومبیل مکشی کرد تا سب و ارابه‌ای که در وسط جاده بود کنار رود و بدون اینکه بخواهم رفتن اتومبیل را تماشا کنم، نگاه کوتاهی به آن انداختم. کسی که بالباس سر جو خنگی کنار رانده نشته بود ادوارد روچمن بود
او را ندید، چون یک گونی سیب زمینی را برای محافظت از باد سرد پائیزی، روی سرم کشیده بودم، اما من او را دیدم. شکی ندارم که خودش بود!

همانطور که اتومبیل جلو میرفت، همه آن چهار مرد، لباس‌های خودشان را تعویض می‌کردند، در حالیکه از دیدرس محو میشد، بسته‌ای را از پنجره بیرون انداختند. چند دقیقه بعد به نقطه‌ای رسیدیم که بسته پرت شده بود، آنرا برداشتیم. بسته بیونیفورم یک افسران اس بود که روی آن درجه سروانسی به چشم می‌خورد. روچمن آلمانی محو شده بود...

بیست و چهار روز بعداز آن آزادی بعده است آمد. مادر دیگر برای دوره گردی بیرون نمی‌رفتیم و گرسنگی در زندان را به مخاطرات موجود در خیابانها ترجیح می‌دادیم. و پس صبح روز بیست و هفتم آوریل همچیز در شهر آرام بود. نزدیک نیمه‌های صبح در حیاط

زندان بایلک نگهبان قدیمی صحبت می‌کرد. وی ترسیده و هراسناک به نظر می‌رسید، و حدود یک ساعت توضیح داد که او و همه طارانش هیچ رابطه‌ای با آدولف هیتلر و هیچ نقشی در اعدام یهودیان نداشته‌اند.

صدای اتومبیلی را بیرون درسته شنیدم. فریادی برآمد. نگهبان در را باز کرد و شخصی به داخل قدم گذاشت او تپانچه‌ای درست داشت، سر بازی بود، بالباس رزمی، سر بازی که تابه آن روز ندیده بودم.

او ظاهراً یک افسر بود، زیرا سر بازی تفنگ به دست و کلاهی لبه پهن بر سر در کنارش بود. ساکت ایستادند و به حیاط زندان خیره شدند. در یک گوشه توده‌ای از اجساد حدود پنجاه نفر، که در دو هفتگی گذشته مرده بودند قرار داشت و هیچکس یارای آنرا نداشت تا آنها را دفن کند. بقیه، نیمه جان، کنار دیوارهای بلند دراز کشیده واژ انداز آفتاب بهاری استفاده می‌کردند. زخم‌هایشان چرکین و متغیر شده بود.

دومرد ابتدا به یکدیگر و سپس به آن نگهبان پیر محلی نگاه کردند. او با شرمندگی سرش را پائین انداخت و کلماتی را برزبان آورد که می‌باشد در جنگ اول جهانی آموخته باشد. گفت:

سلام، تامی^{۵۰}

افسر جوان نگاهی به او کرد و دوباره نگاهی به حیاط زندان انداخت و با انگلیسی کاملاً سلیسی گفت:

شما خوکهای کثیف!

و من ناگهان به گریه افتادم...

واقعاً نمی‌دانم برای چه به هامبور گ برگشتم، ولی به هر حال برگشتم، فکرمی کنم دوست داشتم ببینم که چیزی از زندگی قدیمی باقی

مانده است یا خیر؟ در آنجا چیزی باقی نمانده بود. خیابانهایی که در آن جا متولد شده و رشد کرده بودم با بمبارانهای هوایی متفقین محو شده بودند، محل کارم، آپارتمام، همه چیز ازین رفته بود.

انگلیسی‌ها «مرا مدتی در بیمارستانی درما گدبورک بستری کردند، اما بهمیل خودم بخانه برگشتم، لیکن وقتی به آن جا رسیدم متوجه شدم که چیزی باقی نمانده و همه چیز کاملاً نابود شده است. یک سال تمام با کسانی که از برگن بلزن^۱ آمده بودند، در بیمارستان بستری شدم، و سال بعد در همان بیمارستان داوطلبانه از کسانی که وضعیان از من بدتر بود مواظبت کردم.

وقتی آنجارا ترک گفتم به هامبورک، زادگاهم رفتم تا اتفاقی برای زندگی پیدا کنم و باقی عمرم را در آنجا بگذرانم»
کتاب با دو صفحه مطلب درباره سرگشتنگی به اتمام رسید، صفحات سفیدی که به تازگی تایپ شده و به یادداشت خاتمه می‌داد.

«من از سال ۱۹۴۷ تا به حال در این اتاق کوچک در آلتونازندگی کرده‌ام. کمی بعد از خارج شدن از بیمارستان، شروع به نوشتن آنچه که در ریگا به سر خودم و دیگران آمده بود کردم. مدت‌ها قبل از اتمام آن کاملاً مشخص شده بود که افراد دیگری هم بودند که زنده‌مانده، بهتر می‌دانستند و بهتر تو انتهی بودند آنچه را اتفاق افتاده بود، بازگو کنند.

تا آن‌زمان، صد‌ها کتاب در باره سوزاندن دسته جمعی یهودیان منتشر شده بود، بنابراین کسی به خواندن نوشته‌های من علاقه‌ای نداشت هرگز آنرا به کسی ندادم که بخواند.

وقتی به گذشته فکر می کردم، می دیدم که جنگ برای بقاوی ثبت وقایع کاری بس بیهو وده بوده و جز اتلاف وقت و انرژی حاصل دیگری نداشته است، چرا که می دیدم دیگران، خیلی بهتر از من این کار را انجام داده بودند. به همین دلیل حالا آرزو می کنم که ای کاش در کنار استردر ریگا مرده بودم.

حتی بالاترین آرزویم، دیدن ادوارد روچمن در مقابل دادگاه و اعتراض نسبت به آنچه که انجام داده، دیگر مرا راضی نمی سازد.
من حالا این را فهمیده ام !

بعضی روزها در خیابانها قدم زدم و زمانهای گذشته این جارابه بادآوردم، اما هرگز نمی تواند مثل گذشته باشد. وقتی سعی کردم با کودکان دوست شوم، به من خنده دیدند و فرار کردند. یک بار بادختری که بادیدن من فرار نکرده بود صحبت می کردم که ناگهان مادرش سر رسید و فریاد زنان او را با خود برداشت. بنابراین با افراد زیادی صحبت نمی کنم. یک بار خانمی پیش من آمد. او گفت که از اداره مستمری آمده و میخواهد به من کمک کند.

من گفتم که پول نمی خواهم، او رنجید، و اصرار داشت که این حق من است تا برای آنچه که انجام داده بودم، پاداش بگیرم. با اصرار زیاد رد کردم. کس دیگری را فرستادند، و مجدداً نپذیرفتم، آن شخص گفت که نپذیرفتن کمک کاری عجیب و غیر معمولی است. احساس کردم که منظورش این بود که این کار من دفاتر آنها را مختل میکرد، امامن فقط چیزی را می گیرم که حق من است.

وقتی که در بیمارستان انگلیسی بودم، یکی از دکترها از من پرسید چرا به اسرائیل که خیلی زود استقلالش را بدست آورده بود،

پناهنده نشدم. چطور میتوانستم به او توضیح بدهم؟ قادر نبودم به او بگویم که بعداز آنچه با همسرم استر انجام دادم، نمی‌توانستم جایی بروم. اغلب به این موضوع فکر میکنم و پیش خود میگویم که اگر به آن‌جا میرفتم چطور میشد، اما به‌هرحال، شایستگی رفتن را ندارم. اما اگر این یادداشت در سرزمین اسرائیل خوانده شود، که من هرگز آن‌جا را نخواهم دید، آیا کسی برای من دعا خواهد کرد؟

سالمون تابر

آلتونا، هامبورگ

۱۹۶۳ نوامبر

پیتر میلر یادداشت‌ها را کنار گذاشت، در صندلی خود فرورفت، به سقف خیره شدو سیگاری کشید. درست قبل از ساعت پنج صبح صدای باز شدن در آپارتمان را شنید و سیگی از سرکار به خانه برگشت.

از دیدن میلر که بیدار بود تعجب کرد. پرسید:

– نا دیروقت چه کارمی کنی؟

– مشغول خواندن بودم.

با اولین روشنایی بامداد که خیابان میشاپلیز^{۵۲} را درب رگرفت، به‌رخت خواب رفته. سیگی خواب آلود و خشنود مانند زن جوانی که به‌تازگی عاشق شده باشد، و میلر خیره به سقف، ساکت و خسته از مطالعه.

بعد از مدتی سیگی پرسید :

- پولی هم می گیری ؟

- دارم فکر می کنم.

- میدانم، این را می دانم، امادر مورده‌چی ؟

- در مورد داستان بعدی که میخواهم بنویسم.

سیگی بلند شد و به او نگاه کرد.

- تصمیم‌داری چکار بکنی ؟

میلر تکیه‌داد و ته سیگارش را دور انداخت.

- تصمیم‌دارم مردی را تعقیب و پیدا کنم !

فصل سوم

در حالی که پیتر میلروی سیگار روی بازوی یک دیگر خوابیده بودند
یک هواپیمای غول پیکر کرونادو^۱ متعلق به خط هوائی آرژانتین از فراز
تپه‌های تاریک کاستیل^۲ گذشت و به فروه گاه بارایاس^۳ مادرید رسید.
در صندلی کنار پنجره ردیف سوم، پشت صندلیهای درجه یک
مردی در اوان شصت سالگی، با موهای خاکستری صاف و سبیل
آراسته نشسته بود.

تنها یک عکس از چهل سالگی او وجود داشت، باموهای کوتاه،
بدون سبیلی که دهانش را پوشاند با فرقی که از سمت چپ سرش باز
کرده بود. تنها عمدۀ کمی از کسانی که قبل از عکس اورا دیده بودند
می‌توانستند به سختی مسافر هواپیمارا شناسائی کنند، موهایش از طرف
پیشانی به طرف بالا شانه شده بود. بدون فرق سر. عکس پاسپورتش هم
چهره جدیدش را نشان میداد.

-
- 1- Coronado
 - 2- Castille
 - 3- Barajas

پاسپورت او را به نام سینیور ریکاردو سورتز^۴، یک شهروند آرژانتینی معرفی میکرد، نامش به تنهایی طنزی زشت عليه دنیا بود. زیرا سورتز به زبان اسپانیولی یعنی خوشبختی و خوشبختی در زبان آلمانی گلوئک^۵ است. مسافر آن شب ژانویه هواپیما با نام ریچارد گلوئک متولد شده بود. و بعدها به مقام ژنرالی اس. اس فرمانده اداره اجرایی وزارت اقتصاد رایش و ژنرال بازرگان کمپ های متصرفه هیتلر رسیده بود. در لیست تحت تعقیبی های آلمان غربی و اسرائیل او بعداز مارتین بورمان^۶ و رئیس سابق گشتاپو، هنریخ مولر^۷ سومین نفر بود. او حتی بالاتر از دکتر شیطان آشویتس دکتر جوزف منگله^۸ قرار داشت. در لیست اودسا مرد شماره دو محسوب میشد، معاون اول مارتین بورمان، که بعداز سقوط فیوهر^۹ در سال ۱۹۴۵ به آن مقام رسیده بود. نقشی که ریچارد گلوئک در جرایم اس. اس بازی کرده بود منحصر به فرد بود و آنچنان باروش خاصی صورت می گرفت که او در ۱۹۴۵ به تنهایی فقط ترتیب اختفای خود را داد. حتی بیشتر از آدولف آیشمن^{۱۰}، گلوئک یکی از نابغه های فوق العاده بزرگ طرح سوزا زدن دسته جمعی بود و با این حال حتی یک تیر هم از اسلحه اش خارج نشد.

4- Senior Ricardo Suertes

5- Glueck

6- Martin Bormann

7- Heinrich Mulher

8- Josef Mengele

9- Fuehrer پیشوای

10- Adolf Eichmann

مردی که در کنار او نشسته بود، بی خبر از همه جا، گفته بود که در شگفت است که چرا رئیس سابق اداره اجرایی وزارت اقتصاد رأیش باستی در رأس لیست تعقیبیان قرار گرفته باشد.

وی با سؤالاتی که مطرح ساخت متوجه شده بود جرایمی که علیه بشریت بین سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ انجام شده، احتمالاً نواد و پنج درصد توسط اس اس بوده، و از این جرایم، احتمالاً هشتاد تا نو درصد بهدو بخش داخلی اس اس نسبت داده شده بود. این دو بخش عبارت بودند از: اداره مرکزی امنیت رأیش و اداره اجرایی وزارت اقتصاد رأیش. اگر هدف یک دفتر اقتصادی شرکت در قتل عام عمومی باشد، پرسشی عجیب پیش می آمد، و آن این بود که این وظیفه چگونه می باستی انجام می گرفت. هیتلر نه تنها در نظرداشت تا تمام یهودیان را از چهره اروپا پاک کند، و بیشترین تعداد از نژاد اسلاو را نیز محو سازد بلکه در نظرداشت تا از محاکومین برای بخسودگی جرمیه دریافت دارد. قبل از اینکه محفظه های گاز گشوده شوند اس اس ها بزرگترین دزدی را در تاریخ انجام داده بودند.

در مورد یهودیان این پرداخت ها سه بار انجام شد. اول شغل هایشان، خانه هایشان، کارخانه هایشان، حسابهای بانکی اشان، لوازم منزلشان، اتومبیلشان و لباسهایشان را از آنها دزدیده بودند. برای برداشتن در کمپ های کار و کمپ های مرگ، به طرف شرق فرستاده شدند با این اطمینان که برای اسکان دوباره فرستاده می شدند و عموماً هم این را باور کرده و با دو چمدان پر به آن جا رفته بودند. در میدان کمپ، اینها هم به اضافه لباسهایی که پوشیده بودند، از آنها گرفته شده بود. اضافه بر چمدان های شش میلیون نفر، هزاران میلیون دلار پول

تاراج شده هم به غنیمت گرفته شد ، چراکه یهودیان اروپایی ، طبق عادت با تمام ثروتشان مسافت می کردند ، مخصوصا آنهایی که از لهستان و سرزمین های شرقی می آمدند . از میان محمولة قطار کمپ ها طلاهای کوچک و بزرگ ، الماسها ، یاقوت های کبود ، یاقوت های قرمز شمشهای نقره و طلا ، دلارهای طلا و اسناد مختلف بازکنی به مرکز فرماندهی اس هادر داخل آلمان بازپس فرستاده می شد . اس اس در طول تاریخ عملیاتیش غنایم زیادی به دست آورد . قسمتی از غنایم به شکل شمشهای طلایی ، با علامت عقاب رایش و سمبل رعدوبرق دو گانه اس اس ، تقریباً در پایان جنگ به بانک های سویس ، لیختن - اشتین^{۱۱} ، طنجه^{۱۲} و بیروت سپرده شد که بعدها سرمایه ای برای تأسیس اودسا گردید . مقدار زیادی از این طلاها هنوز توسط بانکداران صالح و درستکار ، در بانک های خیابانهای زوریخ^{۱۳} محافظت می شود .

دومین مرحله بهره برداری در وجود زنده محکومین قرار داشت و آنها مقدار زیادی کالری و انرژی در خودشان داشتند و این انرژیها به شیوه مناسبی مورد استفاده قرار می گرفت . از این نظر ، یهودیان با روسها و لهستانی ها ، که در اولین محل دستگیری بدون مال و منال بودند ، هم سطح شدند . درین این طبقات آنهایی که توان کار کردن نداشتند ، به عنوان عضو غیر مفید ، از بین رفتند . آنهایی را که قادر بکار کردن بودند در کارخانه های متعلق به اس اس ، و یا در صنایع وابسته به آلمان مانند کروب^{۱۴} ، تای سن^{۱۵} ، فون اپل^{۱۶} با روزانه سه

11- Leichtenstein

12- Tangier

13- Zurich

14- Krupp

15- Thyssen

16- Von Opel

مارک دستمزد برای افراد مبتدی ، و چهار مارک برای صنعتگران به کار گماردند. واژه «روزانه» یعنی حداً کثیر کاری که می شد از یک جسم زنده با حد اقل غذا ، در مدت بیست و چهار ساعت کشید . صدها هزار نفر با این روش در سرکارهایشان مردند .

اس اس حکومتی داخل حکومت بود، کارخانه‌ها، تعمیرگاه‌ها قسمت مهندسی، ساختمان، کارگاههای تعمیر و نگهداری و لباس‌دوزی مخصوص به خودش داشت. تقریباً هر چیز مورد نیازش را خودش درست می کرد، و از کارگران برده که ، بر اساس فرمان هیئت‌الجزء و مایملک اس اس در آمده بودند، برای انجام کارها سود می برد.

مرحله سوم بهره برداری مربوط می شد به لاشه کشته شدگان . آن‌ها کاملاً بر همه اعدام می شدند و از خود واگن‌های شامل کفش‌ها جورابها ، برس‌های اصلاح ، عینک‌ها، ژاکت‌ها و شلوارها به جای می گذاشتند .

آنها حتی موهای خود را هم جا می گذاشتند که به رایش فرستاده می شد و در آنجا برای نبردهای زمستانی به بند پوتین تبدیل می شد، و دندانهای مصنوعیشان را با انبر دست از دهان اجساد بیرون می کشیدند و سپس ذوب می کردند و مخلوط با شمشهای طلا به بانکهای زوریخ می سپردند . کوشش‌هایی شد که از استخوانهای آنها به عنوان کود و از چربیهای بدنشان به عنوان صابون استفاده شود ، ولی این کار از لحاظ اقتصادی مقرن به صرفه نبود!

مسئولیت بهره برداری از درآمدهای کلی یا منافع حاصل از انهدام چهارده میلیون نفر را اداره مرکزی وزارت اقتصاد رایش به رهبری مردی که آتشب در صندلی ردیف سوم درجه دو هواپیما

نشسته بود بز عهده داشت. گلوئک از جمله کسانی بود که ترجیح داد با عدم مراجعت به آلمان بعد از فرارش، آزادی و بخشی از نیرویش را به خطر نیندازد. او اصلاح نیازی به این کار نداشت. به خوبی در آمدهای مخفیش را پیش‌بینی کرده بود و می‌توانست در آمریکای جنوبی در کمال آسایش روزگار بگذراند و هنوز هم اینکار را می‌کرد. علیرغم حوادث سال ۱۹۴۵ او همچنان به عقاید نازیسم ایمان داشت، و این امر همراه با عنوان قبلی وی باعث گردید تا مقام مهمی را بین نازیهای فراری مستقر در آرژانتین به دست آورد، جائی که سازمان اودسا رهبری می‌شد.

هوایپما بدون حادثه به زمین نشست و مسافرین بدون هیچ مشکلی از گمرک گذشتند. اسپانیولی روان و سطح بالای مسافر ردیف سوم باعث شد تا کسی به او مظنون نشود، زیرا توanstه بود خیلی ساده به عنوان یک شهروند آمریکای جنوبی از گمرک عبور کند.

خارج از ترمینال یک تاکسی گرفت و طبق عادت همیشگی آدرس یک بلوک آنطرف تر از هتل زوربوران^{۱۲} را به راننده داد. بعد از پرداخت کرایه تاکسی، در قلب مادرید، دویست یارد فاصله تا هتل را پیاده رفت.

قبل با تلکس برایش جا رزرو شده بود، بنابراین فقط نامش را وارد دفتر کرد و به اتفاقش رفت تا دوش بگیرد و اصلاح کند. درست ساعت نه بود که سه ضربه آرام، سپس چند ثانیه مکث و به دنبالش دو ضربه دیگر به در نواخته شد. او خودش در را گشود و وقتیکه مهمانش را شناخت، عقب ایستاد تا وارد شود.

تازه وارد، دررا پشت سرش بست، بازوی راستش را بالا برد
و در حاليکه کف آنرا رو به پائين نگاه داشته بود به حالت خبردار
ایستاد و گفت :

– به اميد پیروزی !

ژنرال گلوئک سرشن را به علامت تأييد تکان دادو دست راستش
را هم بلند کرده به آرامی گفت :
– به اميد پیروزی !

و ميهماش را به نشستن دعوت کرد . مردي که رو برويش بود
بک افسر قدیمي اس اس بود و در حال حاضر رياست شبکه سازمان
او دسا در آلمان غربي را برعهده داشت . او بازير کي خاصي درجه
اهميت احضارش به مادريد و ملاقات شخصي با چنین افسر هالي رباه
را درمی يافت ، و گمان می کرد که می باید در رابطه با مرگ پرزيدنت
کندي در سی و شش ساعت قبل باشد . حدسش بی مورد نبود .

ژنرال گلوئک بک فنجان قهوه ريخت و يك سيگار بزرگ
کرونا^{۱۸} روشن کرد .

– شما احتمالا دليل اين دعوت ناگهاني و يا به تعبيري ديگر
با زديد اتفاقی را حدس زده ايد . چون علاقه به ماندن بيش از اين ، در
اين قاره را ندارم ، مستقیماً به اصل موضوع می پردازم و آن هم
خلاصه .

مادون آلماني جلو تر نشست .

– کندي حالم رده است و اين مسئله برای ماموج خوشحالی
قابل ملاحظه اي است . نبایستی در بدست آوردن بيشترین استفاده از اين

حادثه کمترین قصوری شود. متوجه منظورم میشوی؟

مرد جوان مشتاقانه پاسخ داد:

- البته، کاملاً، اما به چه شکل؟

- منظورم معامله پنهانی اسلحه میان خائنین بن و خوکه‌ای تل آویو است. در مورد معامله چیزی شنیده‌اید؟ تانکها، تفنگها و سایر مهمات که حتی در حال حاضر از آلمان به اسرائیل روان هستند؟

- بله، البته.

- بـ همچنین می‌دانی که سازمان ما هر کاری را که در قدرتش باشد به خاطر کمک به مصریان انجام می‌دهد تا در جنگی که پیش روی دارند به پیروزی برسند.

- البته، در حل حاضر اقدام به استخدام دانشمندان آلمانی زیادی کرده‌ایم.

ژنرال گلوئک سرش را تکان داد.

- بعداً به آنهم خواهیم رسید. آنچه که من اشاره می‌کردم این سیاست بود که دوستان عرب‌مان را تاجایی که ممکن باشد، در مورد جزئیات این معامله خیانت آمیز مطلع نگهداشیم، تا آنکه آنها از طریق دیپلماتیک، روابط خیلی نزدیکی بابن برقرار سازند. اعتراضات این اعراب باعث پدید آمدن گروهی شده که به سختی با معامله تسلیحاتی در صحنۀ سیاست مخالفت می‌ورزند، زیرا این معامله عرب‌هارا نگران می‌کند. این گروه خواسته‌های مارا انجام می‌دهد و باند از داخل کایسه، فشار زیادی به ارها رد احمد می‌آورد که معامله مهمات را لغو کند.

- بله ژنرال، گوشم به شماست.

- خوب، ارها رد تابه‌حال ارسال مهمات را متوقف نکرده‌است، ولی چندین بار تردید نشان داده، برای آن عده که امیدوارند معامله

تسلیحاتی آلمان - اسرائیل کامل شود ، این موضوع مطرح است که این معاهده توافق کنندی پشتیبانی میشود و هرچهرا او اراده کند ، ارهارد برایش انجام خواهد داد.

- بله ، کاملا درست است.

- اما حالا کنندی مرده .

مرد جوان با چشم‌مانی مشناق و پر حرارت به عقب تکیه داد. مطالب جدید دور نمای تازه‌ای در ذهن او بدبندی آورد. ژنرال اس اس خاکستر سیگارش را در فنجان قهوه‌اش خالی کرد. و ضربه آرامی به افسر مادون نواخت.

- بنا بر این ، از حالا تا پایان سال ، روش سیاسی در آلمان که بایستی دوستان و پشتیبانانمان به عهده بگیرند ، اینست که افکار عمومی را تاحدا کثر امکان‌علیه این معامله و به نفع دوستان قدیمی و واقعی آلمان یعنی عربها ، تهییج کنند.

مرد جوان که خنده بر لب داشت گفت:

- بله ، بله ، این کار را می‌توان انجام داد.

تماس‌های ما با دولت فاهره باعث میشود که اعتراضات دپلماتیک مداومی ، از طریق سفارت خانه‌های آنها و دیگر سفارت خانه‌ها علیه این معامله بشود. دوستان دیگر عربها ، تظاهرات دانش آموزان عرب و دوستان آلمانی آنها را تدارک خواهند دید. کار شما هماهنگی در انتشار مطبوعات به وسیله جزووه‌ها و مجلات مختلفی خواهد بود که به طور محرمانه از آنها پشتیبانی می‌کند و تبلیغ در روزنامه‌ها و مجلاتی که نیاز به پشتیبانی مریدان ما در دولت دارند ، و باید سیاستمداران تشویق شوند تا به افکار در حال رشد ضد معامله تسلیحاتی به پیونددند.

پیشانی مرد جوان درهم رفت. زمزمه کنان گفت:
- خیلی مشکل است که افکار عمومی را در آلمان علیه اسرائیل
برانگیخت.

ژنرال به تنی گفت:

- اصلا نیازی به طرح این سؤال نیست. موضوع ساده است.
به دلایل کاملا واقعی آلمان باید با این محمولات مخفی تسلیحاتی هشتاد
میلیون عرب را بفروشد. خیلی از آلمانی‌ها، بخصوص دیپلماتها، به
این بگومگوها گوش خواهند داد. دوستان از قبل شناخته شده ما در
وزارت خانه‌های خارجی، جزو کمک کنندگان خواهند بود. چنین نقطه
نظری عملی و کاملا قابل اجراست. البته، سرمایه کافی دزاختیار قرار
خواهد گرفت. مهمترین چیز اینست که با مرگ کندی و عدم علاقه جانسون
در قبول احساسات بین‌المللی طرفداری از یهود، ارهارد در معرض فشار
 دائمی، در تمام سطوح و از جمله کابینه خودش قرار خواهد گرفت تا
معامله تسلیحاتی را لغو کند. اگر بتوانیم به مصری‌ها نشان بدیم که ما
باعث شدیم تا سیاست خارجی بن او ضاعرا عوض کند، اندوخته‌ها و
وجهه‌مان در مصر بی‌نهایت افزایش خواهد یافت.

مرد آلمانی سرش را چندین بار تکان داد، هنوز نقشه هم صحبت‌شش
در جلوی چشمانش شکل می‌گرفت.

- من، بایستی اینکار را انجام دهم!

ژنرال گلوئک پاسخ داد:

- عالیه!

مرد رو بروئی اش اورا نگاه می‌کرد.

- ژنرال، شما به دانشمندان آلمانی که در حال حاضر در مصر کار

می کنند اشاره کردید...

- اوه ، بله. گفتم که بعداً به آنها هم خواهیم پرداخت؛ آنها دومین وسیله مادرنابودی یکباره و همیشگی یهودیان هستند. حتماً در مورد موشك هلوان^۹ چیزهایی میدانی؟

- بله، قربان، حداقل، مشخصات کلی آنرا می دانم.

- امانه در مورد اینکه برای چه منظوری به کار میروند؟

- خوب، البته. تا حدودی حبس می‌زنم.

- حتماً فکر می کنی که از آنها برای پرتاپ چندین تن مواد منفجره به سوی اسرائیل استفاده می کنند، به هر حال فکر می کنم فرصت مناسبی است که بگوییم چرا این موشك‌ها و مردانی که آنها را ساخته‌اند، واقعاً مهمند. ژنرال گلوئک تکیه داد، به سقف خیره شد و داستان واقعی موشك‌های هلوان را برای مادون خود شرح داد.

«زمانیکه ملک فاروق^{۱۰} هنوز حکمران مصر بود در اثر جنگ هزاران نازی و اعضای سابق اس اس از اروپا فرار کرده و به سواحل رود نیل پناهنده شده بودند. در میان این عده تعدادی دانشمند هم بود. حتی قبل از کودتا، که باعث سرنگونی فاروق شد، به فرمان او دو دانشمند آلمانی مأمور شده بودند که یک کارخانه موشك سازی در مصر تأسیس کنند. این در سال ۱۹۵۲ بود، و دو پروفسور مذکور پل گورک^{۱۱} و رولف انگل^{۱۲} بودند.

این طرح تا پس از چندین سال بعد از به قدرت رسیدن جمال

9- Helwan

10- Farouk

11- Poul Goerke

12- Rolf Engel

عبدالناصر معوق ماند، اما بعد از شکست نظریه‌ای نیروهای مصری در صحرا این سینا در سال ۱۹۵۶؛ رهبر جدید مصر قسمیاد کرد و قول داد که اسرائیل یک روز به کلی نابود خواهد شد.

در سال ۱۹۶۱، وقتی در برابر درخواست موشک‌های سنگین از شوروی، از آنها جواب «نه» شنید، طرح گورک - انگل را برای ساختن یک کارخانه موشک سازی در مصر، همراه با حس انتقام‌جویی جانی دوباره گرفت. در این سال، با کار بی‌وقفه و عدم محدودیت مالی، پرسورهای آلمانی، کارخانه ۳۳۳ را در هلوان در شمال قاهره، ساخته و افتتاح کردند.

افتتاح کارخانه یک چیز است، طرح و ساخت موشک‌ها چیز دیگری. از مدت‌ها قبل، پشتیبانان ناصر که اکثراً از طرفداران اهداف نازیها و بازماندگان جنگ دوم جهانی بودند، رابطه نزدیکی با نمایندگان اودسا در مصر داشتند. پاسخ به مشکل اصلی مصریها با اینها بود - مشکل دانشمندان مورد لزوم برای ساختن موشک‌ها.

نه روسيه، نه امريكا، نه بریتانيا و نه فرانسه، هیچکدام حتی یکنفر را به کمک آنها نفرستادند. اما اودسا خاطرنشان کرد که نوع موشک مورد احتیاج ناصر، به طور قابل ملاحظه‌ای از نظر برد و اندازه، شبیه موشک‌های وی - ۲ بود که زمانی و رنرفون برآون^{۱۳} و تیمش برای تخریب لندن، در پین‌موند^{۱۴} ساخته بودند. و خیلی از افراد تیمش در حال حاضر قابل دسترسی بودند.

در اوآخر ۱۹۶۱ استفاده دانشمندان آلمانی آغاز شد. خیلی از آنها در مؤسسه تحقیقات فضایی آلمان غربی استخدام شده بودند. اما

این موسسه عقیم مانده بود، زیرا معاہدۀ سال ۱۹۵۴ پاریس، آلمان را از هر نوع تحقیق و یاتولیدر قلمروهای مشخصی منع می کرد، مخصوصاً فعالیت‌های اتمی و موشک‌سازی. آنها هم چنین به طور مداوم با کمبود سرمایه برای تحقیقات روبرو بودند. برای خیلی از این دانشمندان پیشنهاد مکانی در آفتاب، در آمد خوب حاصل از تحقیق و فرصت طرح موشک‌های واقعی، بسیار اغوا کننده بود.

او دسا افسر استخدام کننده‌ای را در آلمان منصوب کرد. واوهم به نوبه خود گروهبان اس اس هاینزن^{۱۵} کروگر را به عنوان معاون خود استخدام کرد. آندو باهم در تمام آلمان به جستجوی مردانی پرداختند که آماده رفتن به مصروف ساختن موشک‌های ناصر بودند.

با حقوق‌هایی که آنها می‌توانستند بپردازند شانس انتخاب کار. شناسان جدید برای آنها کم نبود. در میان آنها یکی پروفسور و لفگانگ پیاز^{۱۶} بود که بعد از جنگ آلمان به وسیله فرانسویها استخدام گردید و بعد‌ها پدر موشک فرنچورون^{۱۷} لقب گرفت، و پایه گذار برنامه فضایی دو گل شد، پروفسور پیلز در ۱۹۶۲ آنجارا به قصد مصترک کرد. دیگری دکتر یوگن زینگر^{۱۸} و همسرش ایرن^{۱۹} بودند که هر دو قبل از عضویت تیم براون وی - ۲ را داشتند، آنها هم کنار آمدند، همینطور دکتر جوزف ایزابگ^{۲۰}، و کیر مایر^{۲۱}، که همگی متخصصین سلاح پرواز کننده

15- Heins Krug

16- Wolfgang Pilz

17- French Veron

18- Eugen Seanger

19- Irene

20- Josef Eisig

21- Kirmayer

و صنعت بودند.

دنیا اولین نتایج زحمات آنها را در بیست و سوم جولای ۱۹۶۲، در هشتاد و پنجمین جشن سالگرد سقوط فاروق در خیابانهای قاهره مشاهده کرد. دوموشک به قام‌های الکاھیرا^{۲۲} و الزالفیرا^{۲۳} به ترتیب با برداشتن پانصده و سیصد کیلو متر، در میان جماعتی که فریادمی زدند می گذشت. اگر چه این موشک‌ها فقط پوششی بودند بدون بمب و مواد منفجره، اما آنها از جمله چهارصد موشکی به شمار می‌رفتند که روزی غلیه اسرائیل استفاده می‌شدند.

ژنرال گلوئک مکثی کرد، سیگارش را در آورد و ادامه داد:

— مشکل اینجاست که، اگرچه ما موضوع ساختن پوشش خارجی، بمب و مواد منفجره را حل کرده‌ایم، اما کلید یک موشک هدایت شونده در یک سیستم هدایت کننده از راه دور قرار دارد. با سیگارش، جهت آلمان غربی را نشان داد.

— و آن چیزی بود که ما نتوانستیم برای مصریها تهیه کنیم. باید بگوییم بدشانسی آوردیم. اگرچه دانشمندان و متخصصین سیستم هدایت کننده، در اشتونگارت و جائی دیگر مشغول کار بودند، اما ما به هیچ قیمتی نتوانستیم حتی یکی از آنها را ترغیب کنیم تا به مصر مهاجرت کند. تمام دانشمندانی که به آنجا اعزام شده بودند، متخصص آبرودینامیک، فشارقوی و طراح کلاهک هسته‌ای بودند.

اما ما به مصر قول داده بودیم که موشک‌هایش را آن‌گونه که طالب است خواهد داشت. پرزیدنت ناصر عزمی راسخ دارد که

22- Elkahira

23- Elzafira

روزی جنگ بین مصر و اسرائیل در بگیرد و این جنگ روزی شروع خواهد شد. او معتقد است که تانکها و سر باز هایش به تنایی جنگ را به سود اوتام خواهند کرد، اطلاعات ما این چنین خوب شینانه نیست. علیرغم برتریهای فردی شان آنها شاید نتوانند. اما فقط فکر کن که موقعیت ما به چه وضعی خواهد بود، اگر تمام مهمات روسی، که با هزینه گزار بیلیون ها دلار خریداری شده اند، شکست بخورد، و نوبت به راکت هایی برسد که توسط دانشمندانی که زیر نظر ما استفاده شده اند تهیه شده و جنگ را ببرند. موقعیت ما غیر قابل تسخیر خواهد بود! با استفاده از خدمات ما دو تغییر عمده ناگهانی در تمام خاور میانه به وجود خواهد آمد، یکی محل امن و مطمئن جهت افراد خودمان برای همیشه و دیگری نائل آمدن به نابودی نهائی و قطعی سر زمین خوکهای یهودی، و در نتیجه برآورده کردن آخرین آرزوی پیشوادر حال مرگ. این ممکن است یک مبارزه طلبی باشد، اما از آن نوعی خواهد بود که ما شکست نخواهیم خورد!

مادون، مافوقش را که با ابهت و کمی پریشانی در اطاق قدم می زد نگاه می کرد.

– مرا ببخشید، ژنرال. اما آیا چهارصد کلاهک متوسط، واقعاً کار یهودیان را یکباره و برای همیشه پایان خواهد داد؟ خسارات بسیار سنگینی در بر خواهند داشت، بله، امانابودی کامل هم خواهد بود؟ گلوئک به طرف او چرخید و با لبخندی پیروزمندانه به او خیره شد. با صدای بلند گفت:

– اما کدام کلاهک؟ شما اصلاً نمی توانی تصورش را بکنی که ما تصمیم داریم مواد منفجره زیادی را در آنها جا دهیم. ما به پر زیدن

ناصر پیشنهاد کردیم، واوبا رغبت پذیرفت تا این کلاهک‌ها در موشك‌های الکاهیرا والزافیرا از نوع متفاوتی باشند. بعضی شامل میکروب‌های طاعون هستند و بعضی‌ها که خیلی بالاتر از سطح زمین منفجر می‌شوند ورگباری از میکروب در داخل خاک اسرائیل باریدن خواهد گرفت، در ظرف چند ساعت تمام آنها در اثر طاعون و یا بیماری ناشی از میکروب‌ها و اشعه خواهند مرد. این چیزی است که برایشان ذخیره می‌کنیم.

افسر جوان نفس عمیقی کشید و گفت:

— عالیه! حالا چیزهایی را که تابستان گذشته راجع به اثر آن در سویس خوانده بودم به خاطر می‌آورم، البته به طور خلاصه، خیلی از شواهد در دوربین عکاسی بود. پس حقیقت دارد. اما، ژنرال، این موشك‌ها خیلی با شکوه است!

— بله، با شکوه، و غیرقابل اجتناب و مهیا که ما افراد او دسا می‌توانیم آنها را با سیستم هدایت از راه دور آماده کنیم که نه تنها دائماً در جهت صحیح هدایت شوند بلکه همین‌طور در محل دقیقی منفجر گردند. مردی که سرپرستی مؤسسه تحقیقاتی و پژوهشی را بر عهده دارد و در حال حاضر در آلمان غربی کارمی کند فرد مورد نظر ما برای اختراع سیستم هدایت کننده موشك‌هاست. که نامش ولکان^{۲۴} است.

ممکن است به خاطر بیاوری که در مبانی اساطیری یونان و لکان آهنگری بود که آذرخش خداوندان را ساخت!

مرد جوان با کمی گیجی پرسید:

- آیا اویک دانشمند است؟

- نه، مطمئناً نیست، وقتی در سال ۱۹۵۵ مجبور شد ناپدید شود، قاعدهاً بایستی به آرژانتین برگشته باشد. اما مسئولین قبل از شما از ما درخواست کردند برای او پاسپورت جعلی تهیه کنیم تا بتواند در آلمان اقامت کند. بعد از چندی با یک میلیون دلار آمریکایی برای ساختن کارخانه‌ای در آلسان از زوریخ خارج شد. هدف اصلی این بود که از کارخانه به عنوان محلی برای انواع دیگر تحقیقاتی که مورد علاقه ما بود استفاده شود، اما حالا برای سیستم هدایت کننده موشک‌های هلوان در نظر گرفته شده است.

کارخانه زیر نظارت و اکران رادیوهای ترانزیستوری تولید می‌کند. اما این ظاهر کار است. در بخش تحقیقات کارخانه یک گروه از دانشمندان در حال حاضر روی برنامه ایجاد سیستم هدایت کننده کار می‌کنند که روزی ممکن است به درد راکت‌های هلوان بخورد.

- چرا آنها خیلی راحت به مصروفی روند؟

گلوئیک مجدداً لبخندی زد و به قدم زدن ادامه داد.

- این روشی برای شکار نبوغ ماورای تمام عملیات است. قبل از آنکه در آلمان مورد انتی وجود دارند که قادرند یک چنین سیستم هدایت-کننده موشکی را بسازند، اما هیچ‌کدام برای مهاجرت به مصروف راضی نشدند.

گروهی از آنها که در بخش تحقیقاتی کارخانه و لکان کار می‌کنند در حقیقت معتقدند که بر اساس قراردادی البته در شرایطی کاملاً محروم، برای وزارت دفاع بن کار می‌کنند!
این بار افسر مادون از صندلیش بلند شد، و قهوه‌اش روی فرش ریخت.

- اوه خدای من، چطور یک چنین چیزی در روی زمین امکان دارد؟!

- خیلی ساده، معاهده پاریس به آلمانیها اجازه پژوهش در موشك را نمی‌دهد. مردانی که زیرنظر ولکان هستند به وسیله یک مأمور رسمی وزارت دفاع بن که اتفاقاً از خود ماست قسم داده شده‌اند که محربانه کار کنند. او توسط ژنرالی همراهی می‌شوند که چهره‌اش از آخرین جنگ برای دانشمندان شناخته شده است. همه آن مردان آماده‌اند که برای آلمان کار کنند، حتی برخلاف معاهده پاریس، اما آماده نیستند که الزاماً برای مصر کار کنند. در حال حاضر آنها برای اعتقادند که برای آلمان کار می‌کنند.

- البته، ارزش آن شگفت‌انگیز است. طبیعتاً تحقیقات علمی از این قبیل را فقط یک قدرت واقعی می‌تواند به عهده بگیرد. این برنامه کلی، سرمایه کاملاً سری ما را موردناخت و تاززیادی فرار داده است. حالا متوجه اهمیت ولکان می‌شوی؟

رئیس سازمان اوDSA، شاخه آلمان پاسخ داد:

- البته، اما اگر اتفاقی برای او بیفتد، طرح نمی‌تواند ادامه بابد.
 - نه. کارخانه و شرکت هردو ممال او و تنها به وسیله او می‌باشد. او چرخند. اورئیس و مدیر، تنها سهامدار و پرداخت‌کننده می‌باشد. او به‌نهایی قادر است حقوق تمام دانشمندان و مخارج عظیم پژوهش را پردازد. هیچ‌کدام از دانشمندان در شرکت با افراد دیگر هرگز کاری ندارند، و هیچ‌کس وسعت تحقیقات علمی در شرکت را نمی‌داند. آنها اطمینان دارند مردانی که در قسمت دربسته هستند روی مدارات امواج کوتاه کار می‌کنند تا در بازار ترانزیستور دیگر گونی ناگهانی پدید آورند. سری بودن آن بعنوان احتیاط در برابر جاسوسان صنعتی

توجهیه شده است. تنها رابط بین دو قست ولکان است. اگر او برود، تمام پروژه منهدم خواهد شد.

- ممکن است نام کارخانه را بهمن بگوئید؟

ژنرال گلوئک برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس به‌اسمی اشاره کرد. مرد جوان با حیرت به او خیره شد. معترضانه گفت:

- اما من آن رادیوها را می‌شناسم!

- بله، البته که شرکت رادیویی است و کارش ساختن رادیوست.

- و مدیر داخلیش... اوست؟

- بله. اوست، ولکان! حالا می‌توانی اهمیت این مرد و کاری را که انجام میدهد درک کنی. به همین دلیل دستور العمل دیگری برای تو دارم. اینجا...

ژنرال گلوئک عکسی را از جیب بغلش بیرون آورد و به او داد. بعد از یک نگاه طولانی و مبهوتانه، آنرا بر گرداند تا اسم پشت آنرا بخواند.

- او خدا! من از فکرمی کردم او در آمریکای جنوبی باشد.

گلوئک سرش را تکان داد.

- بر عکس. او ولکان است. در حال حاضر کارش به مرحله قطعی رسیده. بنا بر این، اگر اتفاقاً و بر حسب تصادف شایعات بی‌موردی در مورد این فرد از کسی شنیده باشی، آن مرد می‌باشد که... بی‌اطلاع باشد. یک اخطار و بعد یک راه حل دائمی. بهمن گوش می‌کنی، رفیق؟ هیچکس، تکرار می‌کنم، هیچکس نبایستی به ولکان نزدیک شود، هر کس که می‌خواهد باشد.

ژنرال اس اس برخاست. میهمانش هم همین‌طور.

گلوئک گفت:

- و این تمام ماجرا بود، و شما دستوراتتان را دریافت کردید!

فصل چهارم

– ولی توحشی نمی‌دانی که او زنده است یا مرده!
پیتر میلر و کارل برانت خارج از منزل کارآگاه بازرس، در
ماشین میلر نشسته بودند. میلر اورا بعد از ناهار روز تعطیل یکشنبه
یافته بود.

– نه، نمی‌دانم. درنتیجه این او لین چیزی است که بایستی بفهمم.
اگر روچمن مرده باشد، بنا بر این همه چیز تمام شده است. می‌توانی
بهمن کمک کنی؟
برانت کمی بدرخواست او فکر کرد، سپس به آرامی سرش را
تکان داد.

– نه، متأسفم، نمی‌توانم.
– چرا نمی‌توانی؟
– بیبن آن یادداشت‌ها را به تو دادم تا در حقیقت خوبی کرده باشم.
بین خودمان باشد.

چون مرا تکان داد فکر کردم می‌تواند برای تسوداستان خوبی
باشد. اما هرگز فکر نمی‌کردم که تصمیم بگیری روچمن را تعقیب و

پیدا کنی. چرا سعی نمی‌کنمی از آنچه که از این یادداشت برداشت کرده‌ای، داستانی بسازی؟

- برای اینکه داستانی در آن نیست. چه چیزی باید بگوییم، «یک خبر حیرت‌آور، حیرت‌آور، من یک پرونده با ورق‌های برگ برگشده‌پیدا کرده‌ام که در آن پیر مردی که به وسیله‌گاز خودکشی کرده، آنچه را که در دوران جنگ اتفاق افتاده بود شرح داده است!» توفکر می‌کنم هیچ ناشری حاضر باشد آنرا بخرد؟ به نظر من یک سند‌نوفناک است، اما این فقط عقیده من است. بعد از جنگ در این مورد هزاران مقاله نوشته شده است. مردم از آنها خسته شده‌اند. یادداشت خالی را نمی‌شود به هیچ ناشری در آلمان فروخت.

- بنا بر این دنبال چه چیزی هستی؟

- خیلی ساده، می‌خواهم که یک پژوهش پلیسی برای پیدا کردن روچمن، براساس آنچه که در یادداشت آمده، آغاز شود، و این داستان من خواهد بود.

برانست خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری اتمبیل خالی کرد.

- بیین‌پیتر، هیچ پژوهشی توسط پلیس به عمل نخواهد آمد. تو ممکن است روزنامه‌نگاری را خیلی خوب بدانی، اما من یک پلیس هامبورگی را خوب می‌شناسم. وظیفه ما این است که هامبورگ را در حال حاضر یعنی ۱۹۶۳ از تبهکاری پاک نگهداشیم. هیچکس حاضر نیست مردی را برای کارهایی که بیست سال قبل در ریگا انجام داده است، تعقیب کنند.

- اما می‌توانی حداقل این موضوع را دوباره زنده کنی؟

برانست سرش را تکان داد.

- نه، نمی‌توانم.

- چرا نه، موضوع چیست؟

- برای اینکه نمی‌خواهم درگیر آن شوم. تو کلملاتی را،
تنها هستی و بدون وابستگی به چیزی یا کسی، تو می‌توانی هر کس و
هر چه را که بخواهی تعقیب کنی. من زندگی خوبی دارم، با یک شغل
خوب، و دیگر این که دلم نمی‌خواهد مشغل را بخطر بیندازم.

- چرا باید اینکار شغل تورادر لداره پلیس بخطر بیندازد؟
روچمن یک تبهکار است، اینطور نیست؟ و خلیفه پلیس دستگیری
تبهکاران است. مشکل کجاست؟

برانست تمهیگارش را بیرون انداخت.

- خیلی سخت است که دقیقاً دست روی مشکل گذاشت. اما
نوعی احساس داشتم وجود دارد، که تنها احساسی است و عقلاتی
نیست و این احساس اینست که با انرژی زیاد شروع بجهتجو کردن
جنایات انسان، در احراز مقام شغلی یا پلیس جوان اصلاً خوب
نیست. هیچ چیز از آن عایدش نمی‌گردد. از درخواست او خیلی ساده
چشم پوشی می‌شود، و سپس فرصت ترقی از بین خواهد رفت. هیچ کس
مستقیماً به آن لشاره نمی‌کند، اما همه دلیل آنرا می‌دانند. بنا بر این
اگر می‌خواهی که از آن یادداشت یک نشریه بزرگ بسازی، بخودت
مربوط است. مرا کنار بگذار.

میلر تکیه داد و از پنجره به بیرون خیره شد. بالاخره گفت:

- بسیار خوب، پس به این ترتیب است که گفتی. اما من بایستی
از یک جا شروع کنم. تا بر قبیل از مرگش چیزی از خودش بمحاجه گذاشته
است؟

— یک یادداشت کوتاه هم آنجا بود. من می‌بایستی برای گزارش خودکشی ضمیمه پرونده می‌کردم. فکر می‌کنم تا حالا در پرونده بایگانی و پرونده هم بسته شده باشد.

در یادداشت چه چیزی نوشته بود؟

چیز زیادی نداشت، فقط درمورد اقدام به خودکشی نوشته بود، اووه، اما یک چیز دیگردم در آن بود. او نوشته بود که وسایاش را برای دوستش آقای مارکس^۱ باقی‌گذاشته است.

— خب، این شروع کار است. این مارکس کجاست؟

— از کجا بدانم؟

— منظورت اینست که این تمام آن چیزی است که در یادداشت وجود داشته. فقط جناب مارکس، بدون آدرس؟

— هیچ‌چیز، فقط مارکس، بدون اشاره به اینکه کجا زندگی می‌کند.

— خب، او باید یک جایی در همین اطراف باشد. دنبال اونگشتید؟

برانست نفس عمیقی کشید.

— اصلاً می‌توانی فکرش را هم بکنی؟ . ما در نیروی پلیس مشغله زیادی داریم. فکر می‌کنی تنها در همین هامبورگ چند هزار مارکس زندگی می‌کنند؟ در دفترچه راهنمای تلفن هزاران مارکس وجود دارد. ما نمی‌توانیم چند دین هفته برای پیدا کردن این مارکس بخصوص وقت صرف کنیم. در هر صورت آنچه را که این پیر مرد به جای گذاشته حتی ده فینیک هم نمی‌ارزد.

— پس همین؟ هیچ چیز دیگر؟

— هیچ چیز. اگر می‌خواهی مارکس را پیدا کنی، می‌توانی

سعیت را بکنی.

- منشکرم، اینکار را خواهم کرد.

آن دو باهم دست دادند و برآنت به سرمیز ناهار، کنار خانواده اش
برگشت.

روز بعد، میلر با بازدید از خانه‌ای که تابیر در آن می‌زیست،
کارش را شروع کرد. در توسط مردی میان سال باز شد که شلوار
کشیفچه را به جای کمربند با یک تکه نخ بسته بود و پیراهنی بدون
یقه به تن داشت. صورتش از یک ریش زبر سه روزه پوشیده شده بود.

- صبح بخیر، شما صاحب خانه هستید؟

مردسر تا پای میلر را بر انداز کرد. با خود اندیشید که احتمالاً
دزداست. میلر گفت:

- اینجا مردی زندگی می‌کرد که چند شب قبل با گاز خودش
را کشت؟

- شما پلیس هستید؟

میلر در حالیکه کارت خبر نگاری اش را نشان می‌داد گفت:

- نه من یک روزنامه نگارم.

- چیزی برای گفتن ندارم.

میلر یک ده مار کی کف دست مردگذاشت.

- من فقط می‌خواهم نگاهی به آن اتفاق بندازم.

- دوباره اجاره اش دادم.

- و سایلش را چکار کردی؟

توی حیات خلوت است. نمی‌توانستم با آنها کاری بکنم.
مقداری خرده ریز زیر نم نم باران روی هم اینیاشته شده بود.

هنوز هم بوی گاز می‌داد تمام اثاثیه از یک ماشین تحریر کهنه اسقاط،
دو جفت کفش نیمدار، یک سری لباس، مقداری کتاب، یک شال گردند.
راه راه سفید ابریشمی، که میلر فکر کرد بایستی با مذهب یهود ارتباط
داشته باشد تشکیل می‌شد. تمام آنها را زیوروکرد، ولی هیچ کتابچه
آدرس و یا چیزی که بهمار کس اشاره کند وجود نداشت.

— همه‌اش همین است؟

مرد که از در پشت او را زیر نظر داشت جواب داد:
بله، همین است.

— مستاجری به‌اسم مار کس داری؟
— نه.

— مردی به این نام می‌شناسی؟
— نه.

— تابر دوستی همداشت؟

— نه دوستی که من بشناسم. او بـا خودش تنها بـود. در تمام
ساعات این‌جا و آن‌جا تنها پرسه می‌زد. اگر از من بپرسی دیوانه بـود،
اما اجاره‌اش را بطور مرتب می‌پرداخت، اصلاً اذیتی نداشت.

— هر گز او را با کسی ندیدی؟

— نه، هر گز، به نظر نمی‌رسید که دوستی داشته باشد، اصلاً تعجبی
هم نداشت، چون او فقط با خودش زیر لبی صحبت می‌کرد. دیوانه!
میلر آنجا را ترک گفت و به سؤال کردن از ساکنین بالا و پائین
خیابان پرداخت. بیشتر مردم بخاطر می‌آوردند که آن مرد را دیده
بودند. در آن اطراف پرسه می‌زد، همیشه سرش پائین بـود، کـت بـزرگی
کـه تـا قـوزـک پـایـش مـیـرسـید، یـک کـلاـه پـشمـی بر سـرـداـشت و

دستکش‌های پشمی به دست میکرد که انگشتانش از سر آنها بیرون می‌زدند.

سه روز تمام آن نواحی را گشت. از میوه فروش، قصاب، آهن آلات فروش، متصلی بارو توتوون فروش سوالتی کرد و حتی جلوی شیر فروش و پستچی را هم گرفت. بعد از ظهر روز چهارشنبه بود که متوجه گروهی بچه کثیف شد که جلو نمایشگاه فوتیال بازی می‌گردند. رهبر تیم در پاسخ به سؤال او گفت «چی، آن یهودی پیر؟ دیوانه واقعی!» بقیه دور او جمع شدند.

یکی از آنها گفت «او مثل دیوانه‌ها راه می‌رفت، اینطوری.» و سرش را در میان شانه‌هایش فرو برد، بادست ژاکتش را دور خودش پیچید، و در حالیکه زیر لب غرغر می‌کرد و چشمانش دائمًا اینسو و آنسو میرفت تلو تلو خوران چند قدم جلو رفت. بقیه بچه‌های زیر خنده، و یکی از آنها برای اینکه تابر را بیشتر مشخص کند تنہ سنگینی به او زد که باعث شد باقدم‌های باز روی زمین ولوشد.

– هیچکس او را با کسی دیده؟ با کسی صحبت کند؟ منظورم با مرد دیگری؟

رهبر تیم با تردید پرسید:

– برای چه این سؤال را منی کنی؟ ما اصلاً به او آزاری نرساندیم.

میلر یک سکه پنج مارکی را چندبار بالا انداخت و دوباره گرفت. هشت‌جفت چشم مسیر پول معلق در هوا را تعقیب می‌گردند، و هشت سر به آرامی بالا و پائین می‌شدند. میلر برگشت و دور شد.
– آقا، آقا!

او ایستاد و بر گشت.

– من یک بار او را با مردی دیدم، آنها صحبت می کردند،
نشسته بودند و صحبت می کردند.
– کجا؟

– پائین رودخانه، کنار سبزه های رودخانه، آنجا چندتا
نیمکت هست. آنها روی یک نیمکت نشسته صحبت می کردند.

– آن یکی، چند سال داشت؟

– خیلی پیر، با موهای سفید زیاد.

میلر سکه را به او داد، و با اینکه یقین داشت گفته های او بی ارزش
بوده، با این حال به طرف رودخانه رفت.

در طول رودخانه به هرسو نگاه کرد. یک دو جین نیمکت خالی
روی چمن های کنار رودخانه بود. در تابستان سردم زیادی کنار
الب گاسه به تماشای رفت و آمد کشته ها می نشینند، اما نه در اواخر
نوامبر.

در طرف چپ او نزدیک کنار رودخانه، بندر ماهی گیری قرار
داشت که نیم دو جین از ماهی گیران دریای شمال مشغول تخلیه شاه
ماهی ها و ماهی های خال خالی بودند که به تازگی با تور گرفته بسودند و
یا آماده می شدند تا به در یا برونده.

میلر در کودکی از یک مزرعه در کشور که در طول بمباران
تخلیه نشده بود، به یک شهر بهم ریخته آمده و در میان پاره آجرها و
ویرانی بزرگ شده بود. جای مورد علاقه اش برای بازی بندر ماهی.
گیری در کنار رودخانه ای در آلتونا بود. او ماهی گیران خشن و

مهربان را که بوی نمک، لجن و تنبایکو می‌دادند دوست داشت. او به ادوارد روچمن در ریگا فکر کرد و متعجب شد که چطور یک کشور می‌توانست هر دوی آنها را به وجود آورده!

افکارش مجددأ روی تابر و مشکل جدیدش متوجه گردید. احتمالاً کجا می‌توانست دوستش مارکس را دیده باشد؟ او می‌دانست که در این بین چیزی از قلم افتاده ولی نی‌توانست انگشتش را روی آن بگذارد. دیری نپائید که در پمپ بنزین نزدیک راه آهن، به جوابش رسید. مسئول پمپ فقط به خاطر اینکه با مشتریش صحبتی کرده باشد اشاره کرد که قیمت بنزین مرغوب افزایش یافته، ارزش پول روزبه روز کاهش می‌یابد، او پولش را از میلر، که به کیف باز پولش خیره شده بود، گرفت و دور شد.

پول، تابر از کجا پول می‌گرفت؟ او کارنمی کرد، او هیچ نوع صدقه‌ای را از دولت آلمان قبول نکرده بود، با این حال اجاره‌اش را مرتب پرداخت می‌کرد. او می‌بایست پولی میداشت که با آن زندگی کند. او پنجاه و شش سال از سنش می‌گذشت، بنابر این نمی‌توانست مستمری پیری بگیرد، اما می‌توانست با مستمری از کار افتادگی به خوبی زندگی کند. احتمالاً این کار را کرده بود.

میلر کیف پولش را در جیب گذاشت، جاگوارش را روشن کرد و به طرف دفتر پست آلتونا راند. به باجه‌ای رفت که روی آن نوشته شده بود «مستمری» از خانم چاقی که پشت باجه بود پرسید:

– ممکن است بفرمایید که مستمری بگیران چه روزی پول خود را وصول می‌کنند؟

– آخرین روز ماه.

- پس شنبه می شود؟

- به جز آخر هفته، این ماه روز جمعه می افتد، پس فردا.

- شامل افراد از کار افتاده هم میشود؟

هر کس می تواند حقوق باز نشستگی اش را در پایان هر ماه
وصول کند.

- اینجا از این باجه؟

- اگر کسی باشد که در آلتونا زندگی کند، بله.

- چه موقع؟

- از اول وقت.

- منشکرم.

میلر صبح جمعه باز گشت، به صفحه پیر مردان و پیر زنانی که به
محض باز شدن در اداره آهسته و آرام وارد میشدند نگاه کرد.
به دیوار رو برو تکیه داد و به آنها یعنی که می آمدند، حقوق می گرفتند
و خارج میشدند چشم دوخت. موی سر بعضی ها سفید شده بود، اما
بیش آنها برای حفاظت از سرما کلاه به سر داشتند، هوا خشک، آفتابی
ولی سرد شده بود.

درست قبل از ساعت یازده مردی با انبوهی از موهای سفید که
به ابریشم زیبائی می مانست از اداره خارج شد. برای اینکه مطمئن
شود پولهایش درست است آنها را مجدداً شمرد، سپس پول را
در جیبیش گذاشت و به اطراف نگاه کرد گویی به دنبال کسی می گشت.
بعد از چند دقیقه بر گشت و آهسته و قدم زنان دور شد. در گوشهای
ایستاد و دوباره به بالا و پائین خیابان نظر انداخت. سپس به طرف
خیابان موزه که مستقیم به رودخانه منتهی میشد راه افتاد. میلر او را

تعقیب کرد. بیست دقیقه طول کشید تا پیرمرد به نیم مایلی الب گاسی رسید، بعد به طرف کناره برگشت و از چمنزار عبور کرد و روی یک نیمکت نشست. میلر آهسته از پشت سر رسید.

– جناب مارکس؟

تا میلر به انتهای نیمکت رسید پیرمرد سرش را بالا کرد، تعجبی از خود نشان نداد، زیرا بارها تو سط افراد کاملا غریبه شناخته شده بود.

موقرانه گفت:

– بله، من مارکس هستم.

– اسم من میلر است.

مارکس موقرانه سرش را به علامت قبول خم کرد.

– شما...م...منتظر آقای تابر هستید.

پیرمرد بدون تعجب پاسخ داد:

– بله منتظر او هستم.

– اجازه می دهید بنشینم؟

– خواهش می کنم.

میلر کنار او نشست. صورت هر دو به جانب رودخانه الب بود. یک کشتی بزرگ باری به نام کوتا مارو^۳ از یو کوهاما، از آنجا عبور می کرد.

– متأسفم آقای تابر مرده است.

پیرمرد به کشتی خیره شد. نه تعجبی کرد نه غمی به خود راهداد.

مثل اینکه چنین خبرهایی را بارها برایش آورده بودند، شاید هم همین طور بود. با بی تفاوتی گفت:

- می فهمم!

میلر ماجرای شب جمعه گذشته را بطور مختصر برای او تعریف کرد.

- به نظر نمی رسداز این که او خودش را کشته باشد متعجب شده باشید.

- نه، او مرد فوق العاده غمگینی بود.

- میدانید که او بیک یادداشت از خود به جا گذاشت؟

- بله، او بارها در باره آن با من صحبت کرده بود.

- هر گز آنرا خوانده اید؟

- نه، او به هیچکس اجازه نمی داد آنرا بخواند. اما در باره آن با من صحبت کرده بود.

- زمانی را که، در طول جنگ، در ریگا گذرانده در آن شرح داده.

- بله، به من گفته بود که در ریگا بوده.

- شما هم در ریگا بودید؟

مرد به طرف او بر گشت و با چشمانی پیرو خسته به اونگاه کرد.

- نه، من در داخل ائم بودم.

- ببینید آقای مارکس، من به کمک شماییاز دارم. دوست شماردر

این یادداشت به مردی به نام روچمن فرمانده اس اس، اشاره کرده است.

سروان ادوارد روچمن. هر گز درباره او با شما صحبت کرده بود؟

- او به بله. درباره روچمن با من صحبت کرده بود. چیزی که اورا

زنده نگه می داشت این امید بود که روزی علیه روچمن شهادت بدهد.

- این همان چیزی است که در یادداشت شما اشاره کرده بود. بعد

از مرگش آنرا خواندم.

من یک خبر نگارم. می خواهم روچمن را پیدا کنم و اورا به محکمه

بکشانم او را بهداد گاه بیاورم، متوجه میشوید؟
—بله.

اما هیچ اثری از اینکه روچمن مرده است یا زنده در دست نیست. به خاطردارید که آفای تابر هرگز درباره زنده و آزاد بودن روچمن چیزی بگوید؟

مارکس به کوتامارو که چند دقیقه بعد زاپدید گردید خبره شد.
خیلی ساده گفت:

—سروان روچمن زنده است، آزاد.

میلو با اشتیاق زیاد به طرف او خم شد.

—از کجا میدانید؟!

—زیرا تابراورا دیده بود.

—بله، آنرا خواندم در آوریل ۱۹۴۵.

مارکس سرش را به آرامی نکانداد.

—نه، ماه گذشته.

برای چند دقیقه‌ای بین آنها سکوت برقرارشد. میلو به پیر مرد خیره گردید و مارکس به آب. میلو پرسید:
—ماه گذشته؟ او گفت که چطور اوردید؟

مارکس آهی کشید و به طرف میلو برگشت.

—بله، عادت داشت شبهاًی که خوابش نمی‌برد در خیابان قدم بزند و آنشب هم طبق معمول در نیمه‌های شب قدم می‌زد. در مراجعت به خانه می‌بیند که عدد زیادی از مردم از سالن اپرا خارج شدند. وقتیکه آنها به پیادرو می‌آمدند او متوقف شد. او گفت آنها مردم ثروتمندی بودند، مردان لباس شب وزنان پالتلو پوست پوشیده جواهرات زیادی از گردن

آویخته بودند. سه تا کسی در کنار پیاده رو منتظر آنها بود. مأمورین عابرین را نگهداشته بودند تا آنها بتوانند سوار شوند. و سپس روچمن را دید.

– در بین افرادی که از اپرا برگشته بودند؟

– بله. او و دو نفر دیگر سوار ناکسی شده و دور شدند.

– حالا گوش کنید آقای مارکس، این خیلی مهم است. آیا کاملاً مطمئن بود که او روچمن بوده؟

– بله، او گفت که خودش بود.

– اما از آخرین باری که او را دید نوزده سال می‌گذشت. او باید خیلی عوض شده باشد. چطور می‌توانست این قدر مطمئن باشد؟

– او گفت روچمن خنده دیده.

– او چه کرد؟!

– او خنده دید. روچمن خنده دید.

– معنی خاصی دارد؟

– بله، او گفت اگر یکبار روچمن را ببینی که لبخند بر لب داشته باشد، هر گز او را فراموش نخواهی کرد. نمی‌توانست آن لبخند را تشریح کنند، اما گفته بود که حتی بین میلیون‌ها نفر، در هر کجای دنیا که باشد، می‌تواند آنرا تشخیص دهد.

– می‌فهمم، حرفش را باور می‌کنید؟

– بله، بله، من باور می‌کنم که او روچمن را دیده باشد.

– بسیار خوب، من هم قبول می‌کنم. شماره تاکسی را یادداشت کرده؟

– نه. او گفت مغزش از کار ایستاده بود. فقط دور شدن آنرا

تماشا کرد.

— لعنتی! احتمالاً به یک هتل رفت. اگر شماره تاکسی را داشتم می‌توانستم از راننده سئوال کنم که او را کجا برد. کی آقای تابرهمه اینهارا به شما گفت؟

— ماه گذشته، وقتی مستمریمان را می‌گرفتیم. اینجا، روی همین نیمکت.

میلر بر خاست و آهی کشید.

— باید قبول کنید که هیچکس داستان او را هر گز باور نمی‌کند؟ مارکس نگاهش را از رودخانه بر گرفت و به خبرنگار نگاه کرد.

به آرامی گفت:

— او ه، بله، او هم این را می‌دانست. می‌دانی، به همین دلیل بود که خودش را کشت!

آنروز عصر میلر طبق معمول تعطیلات آخر هفته اش را با مادرش گذراند، و طبق معمول مادرش از او می‌پرسید که غذا به اندازه کافی می‌خورد یانه. در عرض روز چند سیگار کشیده و لباسهایش را کجا شسته است.

او زنی چاق، قد کوتاه و مو قر بود، شخصی که در عرض پنجاه سال زندگیش هر گز تسلیم عقیده پسرش، مبنی بر اینکه می‌خواست یک خبرنگار بشود و خبرنگار هم بود، نشده بود!

در طول شب مادرش از او پرسید که چه کاری انجام می‌دهد و او به طور خلاصه برای مادرش توضیح داد، اشاره کرد به اینکه در نظر داشت که ردپای ادوار در و چمن مفقود شده را بیابد. و مادرش مبهوت ماند. میلر با بی‌میلی غذا می‌خورد، در حالیکه آوار سرزنش‌ها از

سوی مادرش برسش فرو می ریخت.

— این خیلی بدانست که توهیشه در باره اعمال این تبهکاران و مردم نفرت انگیز، بدون اینکه در میان مردم نازی رفته باشی و با آنها دمخور شده باشی، تحقیق کنی. نمی دانم اگر پدرت زنده بود در این مورد چه عقیده ای داشت. واقع‌انمی دانم...
فکری به خاطرش خطور کرد.

— مادر.

— بله، عزیزم.

— در طول جنگ... اعمالی که اس اس‌ها نسبت به مردم انجام دادند... در کمپ‌ها. هر گز در مورد آنها تأمل کرده‌ای... اصلاح‌فکر می کردی که چنین اعمالی را روا می داشتند؟
مادرش و انمود کرد که سرگرم جمع کردن میزاست. بعد از چند دقیقه گفت:

— چیز‌های ترسناک؛ چیز‌های فحشناک. انگلیسی‌ها مجبور مان کردند که بعد از جنگ فیلم‌هایی را ببینیم. دیگر نمی خواهم بیشتر از این در مورد آن بشنوم.

از جا بر خاست و به آشپزخانه رفت. پیش بلند شد و دنبالش راه افتاد.

— یادت می آید در ۱۹۵۰ که شانزده ساله بودم با گروه مدرسه به پاریس رفتم؟

او که ظرفشوئی را برای شستشو پر آب می‌کرد، مکثی کرد.

— بله، یادم هست.

ما را به کلیسای ساکر کور^۴ برداشتند. در آنجا مراسم سالگردی

در حال اتمام بود، مراسم یادبود مردی به نام ژان^۵ مولین. چند نفر خارج شدند و من با یک پسر دیگر آلمانی صحبت می کردم. آنها شنیدند. یکنفر از میان آنها به طرف من آب دهن انداخت، یادم می آید که آب دهن از روی ژاکت پائین آمد. یادم می آید بعد که به خانه آمدم جریان را برایت گفتم، به خاطر داری چه گفتی؟

خانم میلر با خشم زیاد مشغول شستن ظرفهای شام شد.

- گفتی فرانسویها همینطور هستند، گفتی که چه عادات زشتی دارند.

- بله، عادت بدی دارند. من اصلا آنها را دوست نداشتم.

- بین مادر، می دانی قبل از اینکه ژان مولین بمیرد چه بلائی به سرش آوردیم! نه تو، نه من، نه پدر. بلکه ما، آلمانیها، یا بهتر بگوییم گشتابو، که برای میلیونها ییگانه یک مفهوم را دارند.

- مطمئنم که نمی خواهم چیز دیگری در این باره بشنوم. دیگر کافی است.

- بسیار خوب، نمی توانم به توبگوییم، به خاطر اینکه چیزی نمی دانم. در خیلی جاهابه طور مبهم در این مورد چیزهایی نوشته شده، امامسئله این است که به خاطر گشتابو بودن روی من آب دهان نیاز داشتم، بلکه به خاطر این بود که آلمانی هستم.

- و تو باید به آن افتخار کنی.

- اوه؛ بله من افتخار می کنم، باور کن افتخار می کنم. اما این به آن معنی نیست که به وجود نازیها اس اس ها و گشتابوها افتخار کنم.

- بسیار خوب، هیچکس افتخار نمی کند، اما بهتر نیست که صحبت در این باره را کوتاه کنیم؟
عصبانی شد، مثل همیشه که پرسش با او جر و بحث می کرد.
دستهایش را با حوله ظرفها خشک کرد و به اتاق نشیمن برگشت. پیتر هم به دنبالش راه افتاد.

- ببین، مادر، سعی کن بفهمی. تا قبل از خواندن این یادداشت، حتی دقیقاً تو سئوال نکردم این چه چیزی بود که به ما نسبت می دادند که انجام داده ایم. حالا حداقل می خواهم بفهمم. و تمامش فقط به این خاطر است که می خواهم این مرد را پیدا کنم، این جانور را، اگر هنوز زنده باشد، این کاملاً عادلانه است که او باید به محکمه کشیده شود.

زن روی راحتی نشست و اشکهایش سرازیر شد.

- خواهش می کنم، پیتر کین، آنهارا به حال خودشان رها کن.
اصرار نکن که گذشته ها را جستجو کنی. نتیجه خوبی برایت ندارد.
همه چیز تمام شده، بهترین کار اینست که فراموش کنی.

پیتر میلر رو بروی گچ بری روی بخاری، ساعت، و عکسی از پدر متوفی اش ایستاده بود. او لباس نظامی سروانی خود را به تن داشت، بانگاهی مهربان و لبخندی نسبتاً غمگینانه که میلر به خاطر می آورد. این عکس قبل از اینکه به خط اول جبهه برود، بعد از آخرین مرخصی اش، گرفته شده بود.

پیتر بعد از نوزده سال، بانگاه به تصویر پدرش، در اثر اصرار مادرش در عدم تعقیب رو چمن، به طور وضوح اورا به خاطر آورد.

می‌توانست قبل از جنگ را به بیاد بیاورد، زمانی که پنج سال داشت و پدرش او را به باع وحش ها گن^۶ بک برده و تمام حیوانات را به او نشان داده بود، یکی یکی، و صبورانه مشخصات همه حیوانات را که روی کاغذهای کوچکی نوشته شده بود را قفس آنها نصب کرده بودند برای او خوانده و بعد از آن به موج سیوالات پی در پی پرسش پاسخ داده بود. او می‌ترانست به خاطر بیاورد که چگونه بعد از ثبت نام در سال ۱۹۴۰ به خانه برگشت، و چطور مادرش گریه کرده بود و او اندیشه بود که زنان چقدر احتمال دارد که به خاطر عکس نازنین پدرش، در لباس نظامی، نشسته و گریه می‌کنند. او آنروز سال ۱۹۴۴ را وقتی که بیازده ساله بود به خاطر می‌آورد، که یک افسر نظامی به خانه آنها آمده بود تا به مادرش بگوید شوهرش قهرمانانه در جبهه شرقی کشته شده است.

- علاوه بر این، هیچکس به این نمایشات زشت و محاکمات ترسناکی که هر روزه هست و هر آنچه که در این محاکمات آشکار شود، علاقه‌ای ندارد. هیچکس از تو به خاطر اینکار تشکر نخواهد کرد، حتی اگر او را پیدا کنی. فقط در خیابانها به تواشاره می‌کنند؛ منظورم اینست که بیشتر از محاکمه نمی‌خواهند. نه پسرم، حالا خیلی دیر است.

رهایش کن، پیتر، خواهش می‌کنم، به خاطر من!

اوستون لب سیاه نامه را در روزنامه به خاطر آورد، درست به اندازه روزهای قبل، اما آنروز در او آخر اکتبر، کاملاً تفاوت داشت، چرا که بیشتر آن پربود از این اسم‌ها:

«سقوط فیوهرزوفادر لند^۷ - میلر، اروین^۸، کاپیتان، دریازدهم اکتبر.

6-Hagenbeck.

7-Fotherland

8-Erwin

در استلنده.»

و تمامش همین بود و دیگر هیچ! بدون اشاره به چه وقت، کجا، یا چرا. تنها ده‌ها هزار اسم از قسمت شرق تمام صفحات روزنامه‌های قطور را پر کرده بود، که بعدها دولت به دلیل اینکه روحیه مردم خراب می‌شد از چاپ و نشر اسامی دست کشیده بود.

مادرش که پشت سرش بود گفت:

— منظور من این است توحد اقل در مورد خاطرات پدرت فکر کن.

فکرمی کنی او دلش می‌خواست که پسرش گذشته را کند و کاو کرده و بکوشید تارد مجرمین جنگئ را تعقیب کند؟ فکرمی کنی این آن چیزی است که او دلش می‌خواست؟

میلر به طرف او به آن سوی اتاق رفت، دسته‌ایش را روی شانه مادرش گذاشت و به چشم ان آبی چینی شکل ترسیده او نگاه کرد. خم شد و به آرامی پیشانی اورا بوسید.

— بله، مادر — فکرمی کنم دقیقاً همان چیزی است که او می‌خواست! از آنجا خارج گردید، سوار اتو مبیلاش شد و به طرف هامبور گرفت، خشم سر اپایش را فرا گرفته بود.

* *

هر کس که اورامی شناخت و خیلی‌ها که نمی‌شناختند اعتقاد داشتند که هانس هافمن^۹ خیلی خوش ظاهر است: در او آخر چهل سالگی با جذایت پسرانه، موهای فلفل نمکی مرتب و طبق مد روز اصلاح شده، انگشتانش خوش تراش، کت و شلواری خاکستری سایز متوسط

دوخت ساویل راو^{۱۰} و کراوات تمام ابریشم پیر کاردن^{۱۱}.
فضای اطرافش از بوئی بسیار خوش آگنده بود که تنها پول خوب
می‌توانست چنین فضایی را به وجود آورد.

اگر ظاهر آراسته‌اش می‌توانست به عنوان سرمایه باشد، او
ثروتمندترین و موفق‌ترین ناشر مجلات آلمان غربی محسوب می‌شد!
بعد از جنگ با ماشین چاپ دستی شروع به کار کرد و با نشر آگهی‌های
دستی برای اولیای امور کاریابی بریتانیا، در ۱۹۴۹ اولین مجله هفتگی
تصویر را منتشر کرد. رمز کارش بسیار ساده بود - آنرا با کلمات بگو و
آب و تاب بده و سپس ب ساعکس‌هایی آنرا آراسته کن چنان‌که همه
رقیبان افرادی مبتدی به نظر برسند که تازه کارشان را شروع کرده باشند!
اینکارش مؤثراً واقع شد. هشت مجله زنجیروار او شامل داستانهای
عشقی برای جوانان تا شرح و قایع پر زرق و برق خوشگذرانی‌های
ثروتمندان اورای یک نیمچه میلیون نر کرده بود. اما نشريه‌اش کومت^{۱۲}،
خبراء، مجله امور جاری، و بچه‌اش هنوز مورد علاقه او بودند.

ثروت برایش یک خانه‌لوکس و باشکوه در اوتمارشن^{۱۳} یک خانه
بیلاقی در کو هستان، یک ویلا کنار دریا، یک رولز رویس و یک فراری
ارمنستان آورده بود. در طول راه همسر زیباییش را که برایش لباس
خریده و دوچه شیرینش را که به ندرت میدید سوار کرده بود. تنها
میلیونری در آلمان که منشی‌های جوان و زیبایی داشت و باحتیاط از آن‌ها
نگهداری می‌کرد و اغلب جایه‌جا می‌شدند، و هر گز عکسش در مجله

10- Savil Row

11- Cardin

12- Komet

13 Othmarschen

خودش به چاپ نمی‌رسید هانس‌ها فمن بود! وی هم چنین مرد بسیار زیر کی به شمار می‌رفت.

آن چهارشنبه بعد از ظهر بعد از اینکه دیباچه یادداشت سالمون تا بر راخو اند آنرا بست، به عقب تکیه داد و به خبر نگار جوان که رو برویش نشسته بود نگاه کرد.

- بسیار خوب، می‌توانم بقیه اش را حدس بزنم. چه می‌خواهی؟
فکر می‌کنم مدرک بزرگی باشد، در طول این یادداشت نام مردی به اسم او را درو چمن، سروان اس اس وجود دارد. فرمانده قتلگاه ریگا، که هشتاد هزار مرد، زن و بچه را کشت و من معتقدم که او زنده و در همینجا در آلمان غربی است. می‌خواهم اورا پیدا کنم.

- از کجا میدانی که او زنده است؟!

میلر به طور مختصر جریان را برای او شرح داد. هافمن لبها یش را جمع کرد.

- مدر کی خیلی کوچک؟

- درست است، اما ارزش نگاهی دوباره را دارد. پیش از این داستانهایی تهیه کرده‌ام که با کم شروع می‌شدند.

هو فمن خندید و به خاطر آورد که میلر برای پیدا کردن داستانهایی که به مؤسسه زیان بزند استعداد خاصی دارد!
وقتی آن‌هارا دقیقاً بررسی کرده بودند، هافمن خیلی خوشحال می‌شد که چاپشان کند.

- پس از قرار معلوم این مرد، اسمش را چی می‌گویی، رو چمن؟
در حال حاضر در فهرست تحت تعقیبی هاست، اگر پلیس نمی‌تواند او را پیدا کند، چه چیزی باعث می‌شود که تو فکر کنی می‌توانی!

- آیا پلیس واقعاً تحقیق می کنند؟!

هافمن شانه اش را بالا انداخت.

- آنها وظیفه شان اینست، به خاطر همین به آنها پول می دهیم.

- یک کمی کمک کردن صدمه‌ای نمیزند، میزند؟ فقط بررسی کن

که آیا او حقیقتاً زنده است، آیا هر گزدستگیر شده اگر اینطور است،

به سر او چه آمده؟

- بنابراین از من چه می خواهی؟

- کمیسیونی را مأمور بررسی آن بکنی. اگر چیزی پیدا نشد،

آنرا رها خواهم کرد.

هافمن در صندلیش چرخید، به سمت پنجره‌های نقاشی شده

با چشم اندازی از اسکله‌های وسیع، بندرپراز جر اثقال‌ها و انبارها،

ساختمانی بیست طبقه با وسعت بسیار، نگاه کرد.

- میلر، این مثل ذره کوچکی است در کشور پهناور تو. چرا چنین

ناگهانی به آن علاقه نشان داده‌ای؟

میلر سخت به فکر فرورفت. سعی می کرد عقیده‌اش را، که همیشه

سخت‌ترین قسمت بود، بعفو ش برساند. یک خبر نگار آزادمی باشد

که داستانش یا ایده داستانش را به ناشر یا سردبیر بفروشد. مردم بعد از آنها

قرار می گیرند.

- این یک داستان خوب و مردم پسندانه است. اگر «کومت»

بتواند آن مرد را در جایی پیدا کند که پلیس در انجام آن قادر بوده،

لقمه چرب و نرمی خواهد بود. چیزی که مردم می خواهند در موردش

بدانند.

هافمن به آگهی خط هوائی «دسامبر» خیره شد و به آرامی سرش را

تکان داد.

- تواشتباه می‌کنی . به خاطر همین است که نمی‌توانم به تو
مائوریت بدهم . فکر می‌کنم که این آخرین چیزی باشد که مردم
بخواهند درباره‌اش چیزی بدانند.

- اما ببینید ، آقای هافمن ، این فرق می‌کند ، این مردمی که
رو چمن کشت لهستانی و روسی نبودند ، آنها آلمانی بودند ، بسیار
خوب ، یهودیان آلمان ، اما آنها هم آلمانی بودند ، چرا مردم دلشان
نخواهد که در باره آن بدانند ؟

هافمن از کنار پنجره به عقب چرخید ، آرنج‌هایش را روی میز
گذاشت و چانه‌اش را در میان انگشتانش گرفت.

- میلر ، تو خبر نگار خوبی‌هستی ، روش داستانی را که توفراهم
می‌آوری دوست دارم ، تو یک سیستم خاصی‌داری و یک فرد کنجه‌کاوی .
می‌توانم بیست ، پنجاه یا یکصد نفر را در این شهر با برداشتن گوشی
تلفن استخدام کنم ، و تمامشان هر چه را که به آنها گفته شود انجام
میدهند ، داستانی را تهیه می‌کنم که از آنها خواسته شده . اما آنها
نمی‌توانند داستانی از خودشان بنویسند . تو می‌توانی ، به خاطر همین
است که کار زیادی از من می‌گیری ، و در آینده بیشتر از اینها هم خواهی
گرفت . اما نه این یکی .

- اما چرا ، این داستان خوبی است !

- گوش کن ، تو جوانی . چیزی در باره روزنامه نگاری به تو
می‌گویم . نیمی از روزنامه نگاری نوشتن داستانهای خوب است . نیم
دیگر شفروش آنهاست . تو می‌توانی اولی را بنویسی ، امامن میتوانم
دومی را انجام دهم . به خاطر همین من اینجا هستم و تو آنجا . توفکر

می کنی که این داستان راهمه خواهند خواند به این دلیل که محکومین ریگایهودیان ریگا بودند. به تو می گوییم دقیقاً به همین دلیل هیچ کس علاقه‌ای به خواندن آن نخواهد داشت. قطعاً آخرین داستان دنیا خواهد بود که آنها بخواهند بخوانند، و تا زمانی که در این کشور قانونی وجوددارد و مردم را مجبور می کند که مجلاتی را بخزند و بخوانند که به حال آنها مفید باشد، آنها مجلاتی را برای خواندن می خزند که می خواهند بخوانند. و آن چیزی که من به آنها می دهم چیزی است که آنها می خواهند بخوانند.

- بنا براین چرا در باره روچمن نباشد؟

- تو هنوز متوجه نشده، پس به تو می گوییم . قبل از جنگ تقریباً هر کسی در آلمان یک یهودی رامی شناخت. حقیقت اینست که قبل از روی کار آمدن هیتلر، هیچ کس از یهودیان آلمان نفرت نداشت ما بهترین خبرها و گزارشات را از رفتار اقلیت یهودیان خودمان بعنوان سرمشق هر کشوری در اروپا، داشتیم . بهتر از فرانسه، بهتر از اسپانیا بمراتب بهتر از لهستان و روسیه ، جائیگه قتل عام منظم شیطانی شروع شد .

آن وقت هیتلر آغاز کرد . به مردم گفت که به خاطر جنگ اول بیکاری، تنگدستی، و هر چیز دیگری یهودیان می بایست سرزنش شوند و البته این درست نبود . مردم نمی دانستند چه چیزی را باور کنند . تقریباً هر کس یک یهودی رامی شناخت که دوستی خوب و یا حداقل بی آزار بود. مردم دوستان یهودی داشتند، دوستان خوب، کارفرماهای یهودی، کارفرماهای خوب، کارمندان یهودی ، کارکنان سخت کوش . از قوانین اطاعت می کردند، هیچکس را نمی آزردند . و این هیتلر

بود که می گفت آنها به خاطر هر چیز مقصرا ند.
 بنا بر این وقتی کامیونها آمدند و آنها را برداشتند، مردم کاری
 نکردند. آنها کاملا آرام در کنار جاده ایستادند. آنها حتی صدایی
 را باور کردند که بلند ترین صدا بود. به دلیل اینکه مردم اینطوری
 هستند، مخصوصاً آلمانیها.

ما مردم بسیار مطیعی هستیم. این بزرگترین قدرت، و بزرگترین
 ضعف ماست. این ما را قادر می سازد که اقتصاد معجزه آسایی به وجود
 بیاوریم، در حالیکه بریتانیائی‌ها در اعتصابند، و ما را قادر می سازد که
 دنباله‌روی مردمی مثل هیتلر تا دم مرگش باشیم.

سالیان دراز مردم نپرسیده‌اند که به سر یهودیان آلمان چه آمد.
 آنها فقط ناپدید شدند، نه چیز دیگری. خواندن این موضوع بهقدر
 کافی بد است که در محاکمه هر مجرم جنگی بدانیم بر سر یهودیان
 گمنام و مجھول الهویه ورشو،^{۱۳} لوبلین،^{۱۴} بیالی استوک،^{۱۵} و یهودیان
 بی نام و ناشناخته لهستانی و روسی چه بلهایی آمده است. حالا تو
 می خواهی با داستان یا شعر به آن‌ها بگوئی که برای همسایه دیوار
 به دیوارشان چه اتفاقی افتاد. حالمی توانی متوجه شوی؟ این یهودیان
 را - با دست روی یادداشت زد - این مردم می‌شناختند، در خیابانها
 به آنها سلام می‌کردند، از مغازه‌هایشان خرید می‌کردند، و زمانیکه
 روچمن آنها را برای معامله بیرحمانه از آنجامی برداشت آنها کنار ایستادند.
 تو فکر می‌کنی که آنها بخواهند در باره آن چیزی بخوانند؟ تو
 نمی‌توانی داستانی را انتخاب کرده باشی که مردم آلمان خیلی کم دلشان

13- Warsaw

I4- Lublin

I5- Bialystok

بخواهد آنرا بخوانند!

هانس هافمن بعد از اتمام صحبتیش به عقب تکیه داد، سیگاری از جا سیگاری روی میزش برداشت و آنرا با فندک دور طلایی گردش روشن کرد. میلر نشست و با خود اندیشید که چرا نتوانسته بود برای خودش کار کند. بالاخره گفت:

- این باید همان چیزی بوده باشد که مورد نظر مادرم بود.

- احتمالاً.

- هنوز هم میخواهم آن حرامزاده را پیدا کنم.

- میلر او را بحال خود بگذار. رهایش کن هیچ کس از تو تشکر نخواهد کرد.

- این تنها دلیل نیست، هست؟ عکس العمل مردم، دلیل دیگری وجوددارد؛ اینطور نیست؟

- هافمن از میان دود سیگار زیر کانه به او نگریست. خیلی آرام و کوتاه گفت:

- بله.

- از آنجا میترسی، هنوز هم؟

هافمن سرش را تکان داد.

- نه، فقط دنبال دردسر نمیگردم. فقط همین!

- چه نوع درد سری؟

- تابه حال چیزی در مورد مردی بنام هانس هیب^{۱۶} شنیدی؟

- رمان نویس؟ بله، چطور مگر؟

- او زمانی در مونیخ یک مجله منتشر میکرد. در پنجاه سال

گذشته، یکی از بهترین‌ها. او یک خبرنگار لعنتی خوب بود، مثل تو، مجله «بازتاب هفته». او از نازیها متنفر بود. بنابر این یک سری مقالات افشاگرانه در مورد افراد سابق اس‌اس که آزادانه در مونیخ زندگی می‌کردند منتشر کرد.

ـ چه بلائی برسش آمد؟

ـ سر او هیچ چیز، یکروز ییشتر از معمول نامه دریافت کرد. نیمی از این نامه‌ها از آگهی دهنده‌گانی بود که قراردادشان را باطل کردند. تعدادی از نامه‌ها از بانک او بود که درخواست کرده بود فوراً حسابش را مسدود کند. وقتی او اینکار را کرد، در همان لحظه، به او گفته شد که اعتبارات بانکی اش را نیز باطل کرده‌اند. در عرض یک هفته مجله بیکار شد، حالا اورمان می‌نویسد، از آن رمان‌های خوب، اما دیگر مجله‌ای منتشر نمی‌کند.

ـ بنا بر این بقیه ما چکار باید بکنیم، باید از آنها بترسیم و فرار کنیم؟

هافمن سیگارش را از دهانش بیرون آورد.

ـ میلر، این را دیگر نمی‌خواهم از تو بشنوم، - چشمانش برقی زد. من از این حرامزادگان متنفر بودم و حالا هم هستم. اما خوانده‌گان خودم را خوب می‌شناسم. آنها نمی‌خواهند در مورد روچمن چیزی بدانند.

ـ بسیار خوب، متأسفم، ولی من هنوز تصمیم دارم که او را پیدا کنم.

ـ میدانی، میلر، اگر تو را نمی‌شناختم، فکرمی کردم که پشت آن یک مستله شخصی هست. هر گز نگذار که روزنامه‌نگاری شخصی

شود. هم برای گزارش و هم برای گزارشگر بdas است، به هر حال، از لحاظ مادی چطور میخواهی ادامه بدھی؟

- کمی ذخیره دارم.

میلر برخاست تابرود. هافمن از جایش بلند شد، میزش را دور زد و گفت:

موفق باشی. بگذار بگوییم که چکار خواهم کرد. روزی که روچمن دستگر شود و به وسیله پلیس آلمان غربی زندانی گردد، به تو مأموریت خواهم داد تا آنرا به صورت داستانی بنویسی. این اخبار درستی است. بنابر این به مردم تعلق دارد. اگر تصمیم بگیرم که آنرا چاپ بکنم، مخاطرجش را از جیب خودم خواهم پرداخت. این آخرین حدی است که من انجام خواهم داد. اما مادامی که در جستجوی او هستی، از عنوان مجله من به عنوان مجوز استفاده نکن.

میلر سرش را تکان داد.

- دوباره برمی گردم!

فصل پنجم

صبح همان چهارشنبه مصادف با زمان گرد هم آئی غیررسمی هفتگی سران پنج شعبه سازمان جاسوسی اسرائیل بود. در بیشتر کشورها، رقابت بین انواع سازمان‌های مستقل به صورت افسانه درآمده است. در روسیه کا. گ. ب. از گ- آر- یو متغراست. در آمریکا اف. بی. ای. با سی - ای - ا، همکاری نمیکند. انتلیجنت سرویس بریتانیا، شاخه مخصوص اسکاتلنديارد رابه چشم یك گروه بی ارزش می‌نگرد، دراس - دی - ای - سی - ای فرانسه آنقدر تغییر و تحول به وجود می‌آید که دست‌اندرکاران در تعجبند که آیا سازمان جاسوسی فرانسه قسمتی از دولت فرانسه است و یا مستقلاب سازمان زیرزمینی است.

اما در این مورد بخت با اسرائیل یاراست و هفته‌ای یکبار سران پنج شاخه اطلاعاتی، بدون برخوردهای داخلی سازمان، و صرفاً برای یك گپ دوستانه دورهم جمع می‌شوند. این مذاکرات بخشی از امور مملکتی است که توسط دشمنان احاطه شده است. در این ملاقاتها با قهوه و نوشابه‌های غیرالکلی از میهمانان پذیرایی می‌شود، حاضرین

یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌زنند. جو بسیار آرام است، و به جای نامه پراکنی‌های زائد، کارها بدینوسیله مؤثرانجام می‌شود.

به خاطر شرکت در همین جلسه هفتگی ژنرال مایر^۱ ناظر مو ساد^۲ و پنج بنگاه اطلاعاتی متحده، صبح روز چهارم دسامبر مسافرت‌ش را آغاز کرده بود. بیرون پنجره لیموزین بلندوسیاه رنگش طلوع زیبای صبح‌گاهی روی تل آویو پرتو می‌افکند. اما افکار ژنرال به آن توجهی نداشت. او عقیقاً نگران بود، علت این نگرانی خبری بود که صبح همان‌روز به او داده بودند. مقدار کمی اطلاعات به پرونده وسیع بایگانی اضافه می‌شد، اما اهمیت ویژه‌ای داشت زیرا پرونده‌ای که قرار بود این خبر رسیده از یکی از خبرچین‌ها، در آن بایگانی شود، پرونده موشکهای هلوان بود.

چهره خشک و مصمم ژنرال چهل و دو ساله احساسات روحی وی را فاش نمی‌ساخت. اتو مبیل به طرف میدان «زینا»^۳ پیچید و روانه حومه‌های شمالی پایتخت شد. او به صندلی روکش دارش تکیه داد و به داستان طولانی موشکهایی که در شمال قاهره ساخته می‌شدند اندیشید، به موشکهایی که تا آن‌زمان به قیمت جان چندین نفر از مردم وزندگی‌شان و هم‌چنین سلف او ژنرال ایزرهارل^۴ تمام شده بود، شغل او...

در سال ۱۹۶۱، مدت‌ها قبل از اینکه دوموشک ناصر، در خیابان‌های قاهره به نمایش درآید، مو ساد اسرائیل از وجودشان اطلاع داشت. از زمانیکه اولین محمولة به مقصد مصر تهیه شد آنها کارخانه ۳۳۳ را

1- Meir

سازمان جاسوسی اسرائیل

3- Zina cirus

4- General Isser Harel

تحت کنترل دائمی قرارداده بودند.

آنها کاملاً از استخدام دانشمندان آلمانی به وسیله مصربه‌ها تو سط افسران و فادارسازمان او دسا برای ساختن موشک‌های هلوان آگاه بودند.

بنا بر این موضوع خیلی مهم بود و در سال ۱۹۶۲ مهمنthem شد.

در ماه مه همان سال هاینز کروگ^۵، استخدام کننده دانشمندان، چندین بار با فیزیکدان اتریشی دکتر اوتو یوکلک^۶ در وین ملاقات کرد. فیزیکدان اتریشی به جای اینکه به استخدام وی درآید، بسا مقامات اسرائیلی تماس گرفت. آنچه که او گفت اسرائیلی‌ها را چون برق گرفته‌ها به لرزه درآورد. او به نماینده موساد که برای مصاحبه نزد وی رفته بود گفت که مصربه‌ها قصد دارند موشک‌های خود را با کلاهک‌های پراز مواد هسته‌ای ویران کنند، ازانواع مختلف آن، مجهز کنند.

این خبر آنچنان مهم بود که رهبر وقت موساد، ژنرال ایزرهارل، کسی که شخصاً آدولف آیشمن ربوه شده از بوئنوس آیرس را تا تل آویواسکورت کرده بود، به وین پرواز کرد تا حضوراً با یوک لک صحبت کند. او با اطلاع از این خبر که دولت قاهره از کارخانه‌ای در زوریخ مقداری کوبالت رادیو-آکتیو خریداری کرده که بیست و پنج برابر مقدار موردنیاز شان درامر پزشکی بود، حرفهای پروفسور راباور کرد.

در بازگشت به دیدن نخست وزیر دبودین گوریون^۷ رفت و اصرار ورزید که به او اجازه داده شود تا دست به یک رشته عملیات تلافی جویانه علیه دانشمندان آلمانی بزند، چه آنانکه در مصرب کار

5- Heinz Krug

6- Dr. Otto Yoklek

7- David ben-Gurion

می‌کردند و چه آن‌هایی که می‌خواستند به آنجا بروند. نخست وزیر پیر در تردید بود. از یک طرف به خطر جدی راکت‌های جدید مججهز به کلاهک برای مردم اسرائیل پی برده بود. از طرف دیگر، سلاح‌ها و تانکهای آلمانی که قرار بود هر لحظه وارد شوند برای او ارزش به سزاً داشت. انتقام جویی اسرائیلی‌ها در خیابانهای آلمان احتمالاً به تنها بی کافی بود که صدراعظم آدنائزرا ترغیب کند تا به حرشهای مسئولین وزارت خارجه اش گوش دهد و معامله اسلحه را باطل سازد. در کابینهٔ تل آویو، در مورد معامله اسلحه، مانند کابینهٔ بن شکاف روز افزونی وجود داشت. ایزرهارل و وزیر خارجه، مادام گلدامایر^۸ طرفدار سیاست خصم‌انه علیه دانشمندان آلمانی بودند؛ شیمون پرز^۹ و ارشش از این می‌ترسیدند که تانکهای با ارزش آلمانی را از دست بدھند. بن گورین بین این دو گروه قرار گرفته بود.

سرانجام چاره‌ای به نظرش رسید. به هارل مأموریت داد تا دست به یک سری عملیات مخفیانه و محتاطانه بزند تا دانشمندان آلمانی از رفتن به قاهره و کمک به ساختن موشکهای ناصر، منصرف شوند. اما هارل لبریز از خشمی عمیق نسبت به آلمانها و هر آنچه که مربوط به آنها می‌شد، این مأموریت را پذیرفت.

در یازدهم سپتامبر ۱۹۶۲ هاینز کروگ ناپدید شد. شب قبل با دکتر کلاین واچر^{۱۰} متخصص پرتاپ موشك، شام خورده و کوشیده بود اورا استخدام کند. صبح روز یازدهم ماشین کروگ را که در حومه مونیخ، نزدیک منزلش رها شده بود، پیدا کردند. همسرش بلا فاصله ادعای کرد که او توسط جاسوسهای اسرائیلی ربوده شده است، اما پلیس

مونيخ هیچ ردپایی از کروگ و ربانندگانش پیدا نکرد. در حقیقت، او به وسیله گروهی ربوده شده بود که در پشت پرده توسط مردی به نام لئون^{۱۱} رهبری میشد، و جسد او را کنار دریاچه اشتارن برگ^{۱۲} یافتند.

سپس این رشته عملیات علیه آلمانیها بی که در مصر بودند آغاز گردید. در بیست و هفتم نوامبر یک بسته سفارشی در هامبورگ پست شد و به آدرس پروفسور ول夫 گانگ پیلز^{۱۳}، دانشمند موشک شناسی که برای فرانسویان کار کرده بود، به قاهره رسید. بسته رامنشی وی، خانم هانلروندا^{۱۴} باز کرد که با انفجار بسته برای تمام عمر فلج و کورشد. در بیست و هشتم نوامبر بسته‌ای دیگر، باز هم از هامبورگ، به کارخانه ۳۳۳ رسید. در این زمان مصریها محل امنی برای کنترل بسته‌های پستی بنادر کرده بودند. در اتاق پست یک مأمور مصری بسته را باز کرد. پنج نفر مردند و ده تن زخمی شدند. در بیست و نهم نوامبر، سومین بسته قبل از انفجار خنثی شد.

در بیستم فوریه ۱۹۶۳ نماینده گان هارل دوباره متوجه آلمان شدند. دکتر کلاین واچر، هنوز نامصمم در رفت و یا نرفتن به قاهره، از لابراتوارش در لئوراش^{۱۵} در مرز سوئیس به خانه برمی گشت که یک مرسدس سیاه راه را براو بست. با شلیک به طرف شیشه اتومبیل او کف آن دراز کشید. پلیس بلا فاصله مرسدس سیاه رها شده را پیدا کرد. اتومبیل همان روز دزدیده شده بود. در جا دستکشی، یک کارت شناسایی به نام کلنل علی سمیر یافتند. تحقیقات بعدی نشان داد که این

11- Leon

12- Starnberg

13- Wolfgang pilz

14- Hannelore Wenda

15- Leorrach.

نام رئیس پاییس مخفی مصر بود. پیغام نمایندگان ایزرهارل در همه جا پراکنده شده بود!

تا این زمان عملیات انتقامی در آلمان طرح ریزی میشد. اما با ماجرای بن گال^{۱۶} به رسائی بدل گردید. در دوم مارس به هیئت گورک^{۱۷} جوان، دختر پل گورک، از پیشقدمان موشك ناصر، در منزلش در فری بور گت^{۱۸} آلمان تلفن شد. صدای پشت تلفن پیشنهاد کرد که او را در هتل تری کینگز^{۱۹} در بارسلونوئس، آنطرف مرز ملاقات کند. این یک رسایی بین‌المللی بود. رئیس دوشاخه جاسوسی، یوسف بن گال اسرائیلی بود.

محاکمه خوب پیش رفت. پروفسور یوک لک به وجود مواد منفجره، رادیو آکتیو و کلاهک موشكها شاهادت داد و قضات سرافکنده شدند. دولت اسرائیل بهترین کاری را که می‌توانست انجام داد و با آزادی مصریهایی که قصد خرابکاری داشتند، محاکمه پایان گرفت. قضات متغیر دونفر متهم را تبرئه کردند.

اما در اسرائیل تصفیه‌ای صورت گرفت. اگرچه آذناز صدراعظم آلمان شخصاً به بن گورین قول داده بود که می‌کوشد از شرکت دانشمندان آلمانی در ساختن موشكها جلو گیری کند، اما بن گورین با این حادثه مورد تحفیر قرار گرفته بود. با خشم فراوان ژنرال ایزر را، به خاطر عملیات تهدید آمیزانه بیش از حدش، مورد نکوهش قرارداد. ژنرال ایزر اعتراض کرد و استعفایش را به وی تقدیم داشت. در کمال

16- Ben gal

17- Heidi Goerke

18- Freiburg

19- Three kings

تعجب بن گورین با استعفایش موافقت کرد، تنها به خاطر این موضوع که ثابت کند می تواند از هر کسی در هر مقامی در اسرائیل صرف نظر کند، حتی رئیس اطلاعات کشور!

آن شب، بیستم ژوئن ۱۹۶۳ ایزرهارل با دوست نزدیکش، ژنرال مایر آمیت^{۲۰} که بعداً رئیس سازمان اطلاعات شد، یک گفتگوی طولانی داشت. ژنرال ایزرمی توانست طرف صحبت آن شبش را با چهره مصمم و خشمگین، جنگنده متولد روس، ملقب به اسیر مخفوف، رابه خوبی به باد آورد.

«مایر عزیز، بایستی به تو اطلاع دهم که اسرائیل بیش از این دست به کارهای تلافی جویانه نخواهد زد. سیاستمداران کنار گذاشته شده‌اند. استعفایم را تسليم کردم و مورد قبول هم واقع شده است. من خواسته‌ام که تو جانشین من شوی و مطمئنم که موافقت خواهند کرد.»

کمیته‌داری که بر چهار چوب فعالیت‌های سازمان نظارت داشت با این امر موافقت کرد، در آخر ژوئن ژنرال مایر آمیت رهبر سازمان شد. بالاخره ناقوس برای بن گورین هم به صدا در آمد. زیر حملات شدید اعضاء کابینه‌اش، به رهبری لوی اشکول^{۲۱} و وزیر امور خارجه‌اش، گلد امایر، مجبور به استعفایش شد. در بیست و ششم ژوئن ۱۹۶۳ لوی اشکول نخست وزیر شد. بن گورین با خشم سرش را تکان داد و راهی کیوتزش در نجو^{۲۲} شد. اما هم چنان عضو پارلمان «کنست^{۲۳}» باقی ماند.

گرچه دولت جدید دیوید بن گورین را کنار گذاشت، اما ایزر

20- Amit

21- Levi Eshkol.

22- Negev

23- Knesset

هارل راهم به بازی نگرفت. احتمالاً این احساس را کرد که مایر آمیت، ژنرالی است که بیش از ایزرهارل، که در میان مردم اسرائیل به صورت افسانه درآمده بود و از این موضوع لذت می‌برد، مطیع دستورات است.

آخرین دستورات بن گورین لغو شد. دستورات ژنرال آمیت به قوت خود باقی ماند، یعنی اجتناب از ارتکاب فجایع در مورد دانشمندان و متخصصین موشك در آلمان غربی، بدون تغییر در عملیات ترویر علیه دانشمندانی که در همان حال در مصر بودند!

این آلمانیها در حومه میدی^{۲۴}، در هفت مایلی جنوب قاهره در قسمت شمالی کناره نیل زندگی می‌کردند. اینجا حومه دلپذیری بود اما گروه امنیتی مصریان آن را در محاصره داشت و ساکنین آلمانی خود را تقریباً در یک قفس طلایی زندانی احساس می‌کردند. مایر آمیت برای به دام کشیدن آنها عامل مهم خود را در قاهره به کار گرفت. ولف گانگ لوتز، مالک مدرسه سوارکاری که از سپتامبر ۱۹۶۳ به بعد مجبور شده بود دست به ریسکهای انتحار آمیزی بزند، کاری که شانزده ماه بعد باعث از پادرآمدنش شد.

برای دانشمندان آلمانی، که در اثری سک سری بمبهای پستی کاملاً یکه خورده بودند، پائیز سال ۱۹۶۳ به صورت کابوسی درآمده بود. در قلب میدی که نگهبانان امنیتی مصر کاملاً از آن حرراست می‌کردند، بسته‌هایی دریافت می‌داشتند که از قاهره پست شده بود، و زندگی‌شان را تهدید می‌کرد.

دکتر جوزف ایزایگ^{۲۵}، نامه‌ای دریافت کرد که در آن زندگی

24- Meadi

25- Dr. Josef Eisig

خود و دو فرزندش و هم‌چنین نوع کاری را که انجام می‌داد با دقت قابل ملاحظه‌ای شرح داده بودند و در آنها از او خواسته شده بود که از مصراخراج شده و به آلمان برگردد. همه دانشمندان دیگر هم نامه‌های مشابه دریافت کردند. در بیست و هفتم سپتامبر نامه‌ای جلوی صورت دکتر کیر ماير منفجر شد. برای تعدادی از دانشمندان این آخرین فرصت بود. در پایان سپتامبر دکتر پیلز^{۲۶} قاهره را به قصد آلمان ترک گفت. مردی که در آن صبح زمستانی ۱۹۶۴ در صندلی عقب اتومبیل لیموزین نشسته بود می‌دانست که عامل او، لوتز، نازی سابق آلمان، نویسنده این نامه‌ها و فرستنده مواد منفجره بود.

اما او هم‌چنین می‌دانست که در برنامه موشك‌ها وقهای ایجاد نشده است. خبری که اخیراً دریافت کرده بود، این واقعیت را ثابت می‌کرد، یک بار دیگر نگاهی به پیام سری انداخت. خیلی ساده تأیید می‌کرد که تعداد بیشماری میکروب‌های خیارکی سمی در لابراتوار بیماریهای سری در مؤسسه پزشکی قاهره نگهداری می‌شود و اینکه بودجه این مؤسسه تا ده برابر افزایش یافته بود. این خبر شکی بهجا نگذاشت که مصراخراج اشتهر به ضدیت با عملیات انتقام جویانه، که در محکمة تابستان گذشته بن گال در بازل به دست آورده بود، برنامه تخریبی خود را ادامه می‌داد.

* * *

با توجه به اطلاعات زیادی که هافمن اجباراً در اختیار او گذاشته بود، بعد از ترک دفتر برای دیدن ماکس درن^{۲۷} مشاور حقوقی مجله با

آسانسور به طبقه پنجم رفت.

در حالی که روی صندلی روبروی میز درن جای گرفت گفت:
 - همین حالا از دیدن هافمن می‌آیم و به یکی از سوابق گذشته
 نیاز دارم. ممکن است در این راه به من کمک کنید؟
 درن که تصور می‌کرد او از طرف هافمن مأموریت دارد تا داستانی
 برای «کومت» بنویسد گفت:
 - ادامه بده.

- چه کسی مجرمین جنگی را تحت پی گردقرار می‌دهد؟
 - مجرمین جنگی؟!
 - بله، کدام یک از مقامات، مسئول تحقیق این موضوعند که در تمام
 کشورهای مختلفی که در طول جنگ بر آن‌ها فرمانروایی کردیم چه
 اتفاقی افتاد. تعقیب، دستگیری و محاکمه افراد گناهکار در قتل عام‌ها؟
 آه، حالا فهمیدم منظورت چیست. اصولاً دفاتر و کلای
 عالیرتبه مختلف در ایالت‌های آلمان غربی مسئول این کارند.
 - منظورت اینست که آن‌ها تمامشان مسئول این کارند؟
 درن به صندلی تکیه داد.

- در آلمان ۱۶ ایالت وجود دارد. در هر ایالت یک مرکز
 ایالتی و دفتر کل حقوقی ایالت‌هست. در هر دفتر کل حقوقی ایالتی، بخشی
 هست که چیزهایی را بررسی می‌کند که به نام «جرائم و تعدیهای دوران
 نازیها» شهرت دارد و دفتر کل ایالتی به نواحی تحت سلطه رایش و تمام
 مناطق تحت اشغال در دوران جنگ اختصاص داده شده، چرا که این
 مسئولیت خیلی مهمی است.

- مثل چی؟

- خوب برای مثال، تمام جرایمی که نازیها و اس‌اس‌هادرایتالیا،

یونان و لهستان مرتکب شدند توسط دفتر ایالتی اشتولتگارت مورد بررسی قرار می‌گیرد. مسئولیت بزرگترین اردوگاه آدم سوزی «آشویتس» به عهده فرانکفورت است. حتماً شنیده‌ای که محاکمه وسیع بیست و دو تن از نگهبانان سابق آشویتس مه‌آینده در فرانکفورت شروع می‌شود. بعد اردوگاههای آدم سوزی تربلینکا^{۲۸}، چلمنو^{۲۹}، سابیبور^{۳۰}، مایدنک^{۳۱} به وسیله دوسلدرف - کلن بررسی می‌شوند. مونیخ مسئول بلزک^{۳۲}، داخائو^{۳۳}، بوخنوالد^{۳۴} و فلوشنبرگ^{۳۵} است. جرایم اوکراین روسیه و نواحی لودز^{۳۶} لهستان سابق زیر نظر هانور است و سایر جاها به همین ترتیب.

میلر سرش را به عنوان درک موضوع تکان داد و پرسید:

- چه کسی موظف است آن چه را که درسه ایالت بالتیک اتفاق

افتاده مورد بررسی قرار دهد؟

درن بدون درنگ^{۳۷} گفت:

- هامبورگ، همراه با نواحی دانزیک^{۳۸} و ورشو لهستان.

- در هامبورگ؟ یعنی درست در همین جا؟

- بله، چطور مگه؟

- خوب این منطقه دیگاست که مورد علاقه من است.

- اوه، فهمیدم، یهودیان آلمانی، این کبوتر دست آموز اداره کل

ایالتی است!

- اگر محاکمه‌ای وجود داشته و یا حتی اگر کسی را به خاطر

28- Treblinka

29- Chelmno

30- Sabibor

31- Maidnek

32- Belzec

33- Dachau

34- Buchenwald

35- Flossenburg

36- Łódź

37- Danzig

جرایم ریگا دستگیر کرده باشند اینکار در همین هامبورگ انجام شده است؟

- محاکمه اینجا به عمل آمده، دستگیری می توانسته هر جای دیگری باشد.

- روش دستگیری به چه صورت است؟

- کتابی وجود دارد به نام «اسامی افراد تحت تعقیب» در این کتاب اسامی تمام افراد تحت تعقیب جرایم جنگی با نام فامیل و تاریخ تولد نوشته شده است. معمولاً اداره کل ایالتی مناطقی را که این مردان در آنجام را تک جنایت شده‌اند، جستجویی کند و سالها برای دستگیری نقشه می‌کشد، سپس وقتی که موقعیت مناسب به دست آمد، از پلیس محل اقامت آن مرد می‌خواهد تا او را دستگیر کنند. اگر فرد مهمی بیابند هر جا که باشد دستگیر می‌شود. و به مامورین اداره کل ایالتی اطلاع داده می‌شود که او دستگیر شده و آنها به آنجا رفته و او را می‌آورند. مشکل این است که بیشتر مردان مهم اس اس با نام اصلی خودشان زندگی نمی‌کنند.

- خیلی خوب. آیا تابحال کسی به اتهام ارتکاب جرم در ریگا در هامبورگ محاکمه شده است؟

- نه، تا آنجائی که من به خاطر می‌آورم نه!

- اگر محاکمه‌ای انجام شده باشد در کتابخانه همین جاست؟

- حتماً، اگر از سال ۱۹۵۰ به بعد محاکمه‌ای انجام شده باشد در این جاست.

- اگر اشکالی نداشته باشد باهم نگاهی به آن بکسیم.

- نه اشکالی ندارد.

کتابخانه در طبقه زیر بود و توسط پنج بایگان که لباسهای خاکستری به تن داشتند اداره می شد. تقریباً نیم جریب وسعت داشت و پوشیده از قفسه های خاکستری بود و انواع کتابهای معروف روی این ردیف ها جای داده شده بودند. دور تادور دیوار از پائین تا بالا، قفسه های فلزی قرار داشت که روی هر کدام نام کتابهای داخل آن نوشته شده بود. کتابدار در کنارشان ایستاده بود و میلر به هر سو می نگریست. درن پرسید:

- دنبال چه میگردی؟

- روچمن، ادوارد روچمن.

کتابدار گفت:

- بخش فهرست افراد از این طرف لطفاً. و آن هارا از میان نرده ها به سوی دیگر راهنمایی کرد. قفسه ای که رویش حروف Roa - Roz نوشته شده بود گشودوبه جستجوی داخل آن پرداخت. پس از چند دقیقه گفت:

- هیچ چیزی به نام ادوارد روچمن وجود ندارد.

میلر منکرانه پرسید:

- چیزی در مورد مجرمین جنگی داری؟

- بله، قسمت جرائم جنگی و محاکمات جنگی، از این طرف لطفاً. هزاران یارد قفسه را پیمودند. میلر گفت:

- اطفاً دنبال ریگا بگرد.

کتابدار نردبان متحرکی را گذشت و از آن بالا رفت، با پوشیده ای قرمزنگ که پائین آمد. روی پرونده نوشته شده بود «محاکمه مجرمین جنگی - ریگا» میلر پرونده را باز کرد. دو تکه کاغذ روزنامه به اندازه

تمبر بزرگ پستی بیرون افتاد. هر دو به تابستان ۱۹۵۰ تعلق داشت. در یکی از آنها نوشته شده بود که سه تن از اس اس ها به اتهام وحشیگری در ریگا در سال های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ مورد محاکمه قرار گرفتند. و آن دیگری نشان می داد که هر سه نفر به حبس طولانی محکوم شده بودند. البته نه مدت زمان خیلی طولانی، چرا که آنها در سال ۱۹۶۳ آزاد می شدند. میلر پرسید:

– همه اش همین است؟

– تمامش همین است.

میلر به طرف درن برگشت و گفت:

– منظورت این است که یک بخش از اداره کل ایالاتی بامالیات‌های من، مدت پانزده سال پرسه زده و آنچه را که پیدا کرده، فقط همین دو تمبر پستی است؟!

– من مطمئنم که آنها حداکثر سعی شان را می کنند.

– ولی من شک دارم!

دو طبقه بالاتر از هم جدا شدند و میلر زیر باران از ساختمان خارج شد.

* * *

دفتر مرکزی موساد در ساختمانی در یکی از حومه‌های شمالی تل آویو واقع شده و حتی در نزدیکی اش هیچ نگهبانی دیده نمی شود. در کنار محل ورود به پارکینگ زیرزمینی مغازه‌های معمولی قرار دارند. در طبقه همکف بانکی مشغول کار است و در هال ورودی قبل از درگردان شیشه‌ای که محل ورود به بانک است یک آسانسور و یک تابلو که نام و کار شرکت‌های طبقات بالارانشان می دهد، و یک میز اطلاعات به چشم می خورد.

تابلو نشان می‌دهد که داخل ساختمان، دفاتر چندین شرکت تجاری، دو شرکت بیمه، یک دفتر مهندسی ساختمان، یک دفتر مشاور فنی، و یک شرکت صادرات و واردات در طبقات فوقانی فعالیت دارند.

به سوالات درورد شرکت‌های طبقات پائین با خوشروی‌سی جواب داده می‌شود، پرسش‌های مربوط به شرکت طبقه فوقانی مؤدبانه رد می‌شوند. شرکتی که در طبقه فوقانی فعالیت دارد روبروی موساد است.

اتفاقهایی که سران اطلاعاتی اسرائیل با هم ملاقات می‌کنند، خالی و خنک بهرنگ سفید است که یک میز دراز در وسط و صندلی‌هایی دوزتا دور آن چیده‌اند. در پشت میز پنج مرد که شاخه‌های اطلاعاتی را کنترل می‌کنند می‌نشینند. پشت سر آنها منشی‌ها و تنفذنویسها روی صندلی قرار می‌گیرند. دیگر اعضای غیراصلی، اگر لازم باشد، در ردیف‌های بعدی می‌نشینند، اما به ندرت به حضور آنها احتیاج پیدا می‌شود. به خاطر راحتی و آرامش، کلیه ملاقات‌ها به طور کلی سری انجام می‌شود. روی صندلی بالای میز رهبر موساد می‌نشیند. موساد در ۱۹۳۷ تشکیل شد و نام کامل آن موساد آlia بت^{۲۸}، یا سازمان دومین مهاجرت بود. موساد اولین سازمان اطلاعاتی اسرائیل و اولین وظیفه‌اش آوردن یهودیان از اروپا به سرزمین فلسطین و نظارت بر حفظ و ازدیاد نسل آنها بود.

بعداز پیدایش سرزمین اسرائیل در ۱۹۴۸ بوسایر ارگانها برتری یافت، و ناظر یا مدیرش خود بخود در رأس آنها قرار گرفت.

در سمت راست رئیس، مسئول شاخه امان^{۲۹}، بخش اطلاعات نظامی، که وظیفه‌اش آگاه‌نگهداشتن اسرائیل از آمادگی جنگی دشمنان

است، می‌نشیند. مردی که در آن زمان این سمت را داشت ژنرال آهaron يو آریو^{۴۰} بود.

در سمت چپ، رئیس شاباک^{۴۱} که گاهی به اشتباه به Shin Beth^{۴۲} نسبت داده می‌شود می‌نشینند. این کلمات دو حرف اول شروت بیتا^{۴۳} چون یا سازمان امنیت اسرائیل است. عنوان کامل سازمان که امنیت داخلی اسرائیل را کنترل می‌کند، و تنها امنیت داخلی را شروت بیتچون کلالی^{۴۴} است، و از این کلمات است که نام خلاصه شده شاباک گرفته شده است. بعد از این دونفر، دونفر آخر از پنج نفر می‌نشینند. یکی مدیر کل بخش پژوهش وزارت خارجه، که وظیفه خاصی که به اوی داده شده ارزیابی موقعیت سیاسی در پایتخت کشورهای عربی است، موضوعی که برای امنیت اسرائیل اهمیت حیاتی دارد، و آن دیگری عهده‌دار کاری است که صرفاً با سرنوشت یهودیان در کشورهای شکنجه گردار تباطط است. این کشورهای شامل کلیه کشورهای عربی و کشورهای کمونیستی می‌شوند. بنابراین برای این که فعالیت‌ها روی هم انباسته نشود، این ملاقات‌های هفتگی باعث می‌گردند تا هر رئیسی بداند سایر بخش‌ها چه می‌کنند.

دومرد دیگر که به عنوان ناظر در جلسه حاضرند، سرکار آگاه پلیس و رئیس شاخه مخصوص. بازویان اجرائی شاباک در جنگ بـ تروریسم در داخل کشورند.

ملاقات آنروز کاملاً معمولی بود. مایر آمیت سرجای همیشگی اش در رأس میز قرار گرفت و گفتگو شروع شد. وی خبر تکان دهنده‌اش

40- General Aharon yaariv

41- Shabak

42- Shin beth

43- Sherat Bitachon

44- Sherat Bitchon Klali

را تا آخر حفظ کرد. وقتی که او سخن می گفت، همه جا را سکوت فرا گرفته بود. برای تمام مردان حاضر و آجودانهایی که دور تا دور دیوار ایستاده بودند، چنین به نظر میرسید که کشورشان در اثر رادیو و آکتیو و راکتهاي مجهز به کلاهک تخریب کننده در حال نابودی است. سرانجام رئیس شاباك گفت:

- مهم‌ترین نکته اینست که آن موشك‌ها هر گز نباشند پرتاب شوند. اگر نمی‌توانیم از ساختن آنها جلو گیری کنیم، باید جلو پرواژشان را برای همیشه بگیریم.

آمیت که همیشه کم حرف است گفت:

- موافقم، اما چطور؟

بو آریو غرید:

- آنها را بزنیم، با هر چه که داریم آنها را بزنیم. جت‌های اذروایزم من^{۴۵} می‌توانند با یک حمله کارخانه ۳۳۳ را به کلی نابود کنند.

آمیت گفت:

- وجنگ را شروع کنیم در حالیکه چیزی برای جنگیدن نداریم. قبل از اینکه بتوانیم مصر را بگیریم به هوایپماها، تانکها، و سلاح‌های بیشتری نیازداریم. فکر می‌کنم که تمام هامیدانیم جنگ غیرقابل اجتناب است. ناصر تصمیم به جنگ دارد، اما تا موقعکیه کاملاً آماده نشود هر گز نمی‌جنگد، ولی اگر حالاً مجبورش کنیم، جواب ساده‌اینست که او با مهمات ساخت روس آماده‌تر از ماست.

دوباره سکوت حکم‌فرما شد، رئیس بخش عربی وزارت خارجه آغاز به سخن کرد.

– اطلاعات ما از قاهره اینست که آنها فکر می کنند در اوایل سال ۱۹۶۷ آماده خواهند شد. موشک‌ها و سایر چیزهای دیگر.

یوآریو در پاسخ گفت:

– تا آن‌زمان ما هم تانک و مهمات خواهیم داشت به علاوه جت‌های جدید فرانسوی!

– بله، و آنها موشک‌هایشان در هلوان آماده شده است، چهارصد عدد موشک! آقایان، فقط یک جواب وجود دارد. در حال حاضر ما آماده جنگ هستیم، آن موشک‌ها در انبارهای سرتاسر مصر پخش خواهند شد. دیگر دسترسی به آنها محال خواهد بود. تمام آنها به یکباره برای پرناب آماده خواهند شد، حتی نبایستی بهنود در صدشان اکتفا کنیم بلکه می‌باید تمام آنها را از بین بیریم. حتی تمام خلبانان جنگنده‌های اذروایز من هم بدون استثناء نمی‌توانند آنها را از بین بیرونند.

یوآریو به عنوان آخرین کلام گفت:

– بنا بر این باید تمام آنها را در کارخانه هلوان از بین بیریم. آمیت گفت:

– موافقم، اما بدون حمله نظامی. فقط باید سعی کنیم تا دانشمندان آلمانی را مجبور کنیم قبل از اتمام کارشان استغفا دهند. یاد آوری می‌کنم که مرحله پژوهش تقریباً در پایان راه است. ماشش ماه فرصت داریم – بعد از آن آلمانیها دیگر اهمیتی نمی‌دهند. همین‌که همه چیز برای پیج و مهره شدن آماده شود مصریها می‌توانند موشک‌ها را بسازند. بنا بر این عملیات را علیه دانشمندان موجود در مصر به کار می‌برم و شما را آگاه می‌سازم.

برای چند ثانیه سکوت حکم‌فرما شد و بالاخره این مردی از

وزارت خارجه بود که سؤالی را مطرح ساخت که بمنظر هیچ یک از حاضرین نرسیده بود.

- نمی‌توانیم دوباره در داخل خود آلمان مانع آنها شویم؟
ژنرال آمیت سرش را تکانداد.

- نه، با جو سیاسی موجود، اصلاً جایی برای طرح این سؤال نمی‌ماند. دستورات مقامات عالیرتبه هم چنان‌بغفوت خودباقی خواهند ماند. تا کتیک‌های عملی در داخل آلمان ممنوع است. برای ما از این به بعد کلید دست‌یابی به موشک‌های هلوان در داخل خود مصر نهفته شده است.

ژنرال مایر آمیت، رئیس موساد، اغلب اشتباه نمی‌کرد. اما در آن موقع در اشتباه بود. زیرا که کلید دست‌یابی به موشک‌های هلوان در کارخانه‌ای در داخل آلمان غربی قرار داشت!

فصل ششم

یک هفته طول کشیدتا میلر بتواند با رئیس بخش دفتر کل حقوقی ایالتی هامبورگ، که مسئولیت پژوهش جرایم جنگی را به عهده داشت مصاحبه‌ای انجام دهد. شکش برداشته بود که مبادا درن متوجه شده که او بدستور هافمن کار نمی‌کند و به اینصورت عکس العمل نشان داده باشد.

با مردی که رو برو شد عصبی و به ظاهر مریض می‌آمد. مرد گفت:

– شما باید بدانید که فقط در نتیجه خواهش‌های مکررتان موافق کردید که شما را ببینم.

میلر برای خودشیرینی گفت:

– این نظر لطف شماست، میخواستم در مورد مردی که فکر می‌کنم قسمت شما به طور مدام تحت تعقیب دارد و نامش ادوارد روچمن است سوالاتی بکنم.

– روچمن؟

– روچمن. سروان اس اس. فرمانده یهودیان ریگا از ۱۹۴۱ تا

۱۹۴۴. می خواهم بدانم او زنده است یا اینکه مرده، کجاذف نشده، پیدایش کرده اید، هر گز دستگیرش کرده اید، و تابه حال به محاجمه کشیده شده است. و اگرنه، حالا کجاست؟
حقوق دان شو که شد.

- آقای عزیز نمی توانم چنین چیزی به شما بگویم!
- چرا نه، این موضوع مورد علاقه جامعه است. مورد علاقه بیش از حد مردم.

و کیل آرامش خود را به دست آورده بود. به نرمی پاسخ داد:
- من این را قبول ندارم، چرا که اگر اینطور بود در خواستهای مداومی در اینمورد دریافت می کردیم. در واقع، تا آنجائی که یادم می آید، در خواست شما اولین موردی است که تابحال از... یک عضو جامعه دریافت کرده ایم.

- من در واقع، عضوی از مطبوعات هستم.
- بله، ممکن است. اما من متأسفم چرا که در این نوع اطلاعات شما هم همانقدر حق دارید که یک عضو دیگر جامعه.
- اما صحیح نیست که اینطور شروع کرد.

- او ه آقای میلر، از یک پلیس نباید انتظار داشته باشد که مرا حل پیشرفت تحقیقش در مورد مجرمین جنگی را در اختیار شما قرار دهد.
- ولی من این انتظار را دارم. در حقیقت این درست همان چیزی است که من انتظار دارم! پلیس‌ها با صدور بولتن‌های اطلاعاتی مبنی بر اینکه دستگیری نزدیک و قابل پیش‌بینی است بسیار مفیدند. آنها حتماً به در خواست یک روزنامه‌نگار پاسخ می‌دادند که طبق اطلاعات شان به زنده یا مرده بودن کسی ظنین اند این کار به روابط بین آنها و جامعه کمک می‌کند.

و کیل خنده کوتاهی کرد.

- مطمئنم که در این رابطه عمل با ارزشی انجام می دهید، اما از این قسمت هیچ اطلاعات مربوط به پیشرفت کارها به بیرون درز نخواهد کرد [به نظر رسید که به نکته اصلی گفته گو دست یافته باشد] اجازه بدھید موضوع را روشن کنیم، اگر مجرمین تحت تعقیب بدانند که ما تا چه اندازه به دستگیری آنها نزدیک هستیم، فرار کرده و ناپدید خواهند شد!

میلر تغییر موضع داد:

- ممکن است اینطور باشد، اما مدارک نشان می دهند، بخش شما فقط سه سر باز را که در ریگانگهبان بودند به محاکمه کشیده است. و آن هم در سال ۱۹۵۰ بوده؛ بنابر این احتمالاً این مردان قبل از تحویل به شما توسط بریتانیائی ها محاکمه شده بودند. از این رو به نظر نمی رسد که مجرمین تحت تعقیب آنقدر در معرض خطر باشند که مجبور به فرار شوند!

- در هر صورت پیشنهاد شما کاملاً بیمورد است.

- بسیار خوب، بنابر این تحقیقات شما ادامه دارد. این موقعیت شما را به خطر می اندازد که خیلی ساده به من بگوئید که ادوارد روجمن تحت تعقیب هست یا نیست و او حالا کجاست؟!

- تمام آنچه می توانم بگویم این است که تمام موضوعات منطقه تحت مسئولیت بخش من، تحت رسیدگی دائمی است. تکرار می کنم، رسیدگی دائمی. آقای میلر، حالا واقعاً فکر می کنم که دیگر چیزی نمانده که بتوانم به شما کمک کنم.

او برخاست و میلر هم همزمان با او بلند شد. رو به میلر کرده گفت:

– این قدر دل و روده قضیه را هم نزنید ، بوی تعفنش بیرون می آید !

یک هفته دیگر هم گذشت تامیلر آماده حرکت شود. اکثر وقت‌ش را در منزل به خواندن شش کتاب، کاملاً یا کم و بیش، در رابطه با جنگ در خط مقدم شرقی و ماجراهای که در ارد و گاه‌های مناطق اشغالی شرقی اتفاق افتاده بود، صرف کرد. این کتابدار کتابخانه محلی بود که کمیسیون «زد» را به او خاطر نشان کرد. او به میلر گفت:

– این کمیسیون در لادویگزبورگ^۱ است. در یک مجله چیزی راجع به آن خواندم. نام کامل آن «نمایندگی فدرال مرکزی برای افشاری جرایم و وحشیگریهای زمان نازیها» است. اسم طولانی است، بنابراین مردم خیلی مختصر می‌گویند «نمایندگی مرکزی». و کوتاه‌تر از آن کمیسیون «زد». این تنها سازمان کشور است که نازیها را در سطح کشور، حتی در سطح بریتانیا شکار می‌کند.

میلر گفت:

– متشکرم اینکار را خواهم کرد، ببینم می‌توانند بهمن کنند.
وسپس او را ترک گفت.

روز بعد میلر به بانکش رفت، چکی به مبلغ اجاره سه ماه‌انویه تا مارس به نام صاحب‌خانه‌اش کشید و به‌غیر از ده مارک برای بازنگه داشتن حسابش، مابقی موجودی اش را نقداً دریافت کرد.

قبل از اینکه سیگی سرکارش برود او را بوسید و به‌وی گفت که ممکن است برای مدت یک‌هفته و یا بیشتر از او دور باشد. سپس جاگوارش را از پارکینک زیرزمین خارج کرد و به‌طرف راین‌لند^۲

درجوب راه افتاد.

اولین برف‌ها صفير کشان از طرف دریای شمال می‌باریدند و همانطور که از طرف برمن^۳ به‌سوی لسورساکسونی^۴ می‌خزیدند، درمسیر بادهای تند در طول جاده وسیع اتوبان پراکنده میشدند. بعد از دو ساعت رانندگی، یکبار برای نوشیدن قهوه توقف کرد، سپس به‌طرف راین - وستفالیا^۵ راه افتاد.

علیرغم توفان شدید، از رانندگی در اتوبان آنهم در هوای بد لذت می‌برد. داخل ایکس - کی ۱۵۰ اس خود احساس می‌کرد که در صندلی خلبان هواپیما جای گرفته است. چراغ‌های داشبورد می‌درخشیدند و در بیرون، سیاهی روبرو افزون شب زمستانی، سرمای بسیار زیاد، و برفهای ریز و تند پراکنده به‌چراغهای جلو و بدنها تو می‌بلیل اصابت کرده و در خلاء پشت سر محو میشدند.

به‌سمت مسیر حرکت سریع اتوبان رفت و طبق معمول بر سرعت ماشین افزود و آنرا تا حدود یکصد مایل در ساعت رساند، و هنگام سبقت کامیونهای سنگین و طویل را که از کنارشان زوزه کشان می‌گذشت تماساً می‌کرد.

ساعت شش عصر تقاطع هام^۶ را پشت سر گذاشت. تلالو چراغهای روهر^۷ در میان سیاهی شب در طرف راستش ظاهر شد. از دیدن روهر تعجب نکرد، مایل به‌مایل کارخانه‌ها و دودکش‌ها، شهرهای کوچک و بزرگ آنچنان بهم پیوسته بودند که یک شهر وسیع با هزار مایل طول و پنجاه مایل عرض به‌نظر می‌رسیده و وقتی اتوبان تمام شد توانست به‌سمت راستش نگاهی بیاندازد و آنرا ببیند، در آن شب دسامبر

3- Bremen

4- Lower Saxony

5- Westphalia

6- Hamm

7- Ruhr

در زیر هزاران هکتار نور و کارخانه، گوشه‌ای از هزاران کارخانه کره سازی که ثروت معجزه آسای اقتصاد را استخراج می‌کردند قرار داشت. چهارده سال قبل وقتی برای گذراندن تعطیلات مدرسه به پاریس می‌رفت با قطار از آن جا عبور کسرده بود. آن زمان آن جا زمین مخروبه‌ای بیش نبود، و قلب صنعت آلمان خیلی به سختی می‌تپید. غیر ممکن بود از آنچه که مردم آلمان از آن زمان تا کنون انجام داده بودند احساس غرور نکند.

با خودش فکر کرد «نمی‌توانم مدت زیادی در اینجا زندگی کنم.» علاوه وسیع کلن اینک در روشنائی چراغ بر قه‌اپدیدار گردیدند. از کلن به طرف جنوب غربی رفت. از ویسبادن^۹ و فرانکفورت^{۱۰}، مانهایم^{۱۱} و هیلبرون^{۱۲} عبور کرد. پاسی از شب گذشته بود که جلوی هتلی در اشتوتگارت، نزدیکترین شهر به لادویگزبورگ، توقف کرد و شب را در آنجا گذراند.

لادویگزبورگ با برخورداری از نعمت وجود کارخانه‌های فعال وورتمبرگ^{۱۳} واقع در پانزده کیلومتری مرکز ایالت، اشتوتگارت، یک شهر کوچک کاملاً تجاری است. در جاده‌ای آرام خارج از خیابانها، درست دو آغوش ساکنین سمت راست شهر، دفتر کمیسیون «زد» قرار دارد، خانه‌ای کوچک، با کارمندان جزء با حقوق کم و کاربسیار زیاد که کارشان در زندگی اینست که نازیها و اس اس های گناهکار را که در طول جنگ کشtar و جرایم فجیعی مرتکب شده بودند، شکار کنند. پیش

از تصویب قانون محدودیتها در مجلس که از تمام جرایم انسانها به جز قتل و کشtar دسته‌جمعی صرفنظر شد، کسانیکه دستگیر شده بودند ممکن بود به خاطر غصب، دزدی، آسیب بدنی مثل شکنجه، و سایر اعمال ناپسند گناهکار شناخته شوند.

حتی با محدودیت جرایم و تنها قابل تعقیب بودن قاتلین، کمیسیون زده‌نوز ۱۷۰ / ۰۰۰ نام در فهرست پرونده خودداشت. تلاش اصلی آنها پیدا کردن و بدام کشیدن هزاران نفر از بدترین قاتلین دسته جمعی بوده و هست البته اگر امکان داشته باشد و هر جا که امکان داشته باشد!

آنها اجازه دستگیر کردن نداشتند، بلکه فقط می‌توانستند از پلیس ایالات مختلف آنها درخواست کنند که عمل دستگیری را انجام دهد. آنهم البته در صورتی که هویت کسی کاملاً مشخص می‌شد. مردان لادویگزبورگ که بیش از این قادر نبودند دولت فدرال بن را تحت فشار قرار دهند، به تنهائی کار می‌کردند زیرا خود را وقف وظایفشان کرده بودند.

هشتاد کارآگاه و پنجاه و کیل بازجو در این مؤسسه خدمت می‌کردند. افراد گروه اول همه جوان و زیر سی و پنج سال بودند، بنا بر این هیچکدام نمی‌توانستند در مسائلی که زیر نظرشان بود، دخالتی داشته باشند. و کلام عموماً مسن بودند، ولی مطمئناً از بین افرادی انتخاب می‌شدند که در حوادث سال ۱۹۴۵ در گیر نبودند.

و کلا از میان و کلای خصوصی انتخاب شده بودند، و روزی به سر کار خود بر می‌گشتند. کارآگاهان می‌دانستند که کارشان پایان یافته است. هیچ نیروی پلیسی در آلمان نمی‌خواست کارآگاهی را که

زمانی در لادویگزبورگ کار می‌کرده در میان افرادش ببیند . برای کار آگاهانی که آماده شکار اس‌اس‌ها در آلمان غربی بودند، در تمام نیروهای دیگر پلیس در کشور، ترفیع پایان یافته بود.

آنها کاملاً به نادیده گرفته شدن در خواسته‌ایشان برای همکاری در بیشتر از نیمی از ایالات کشور عادت کرده بودند، با ناپدید شدن تعداد بیشماری از پرونده‌های عاریه گرفته شده، ناپدید شدن ناگهانی شکار بعد از یک سری تحقیقات پنهانی و کاملاً سری، مردان کمیسیون «زد» دریافتند شغلی که در آن حد اکثر سعی‌شان را به کار می‌برند با خواسته‌های اکثریت همشهربانشان مطابقت ندارد .

حتی در خیابانهای شاد لادویگزبورگ شهر وندان بی‌خبر و ناشناس از کنار آنها می‌گذشتند در حالیکه حضور آنها برای شهر وندان یک آشنایی ناخواسته به همراه داشت .

پیتر میلر دفتر کمیسیون را در خیابان شورن دور فر^{۱۳} شماه ۵۸، در خانه‌ای بزرگ و قدیمی که میان دیواری بلند به ارتفاع هفت پا قرار گرفته بود، پیدا کرد. دو در بزرگ نرده دار آهنی راه ورود اتومبیل را مسدود کرده بود. در یک طرف یک شاسی زنگ قرار داشت که پیتر آنرا به صدا درآورد. در یک طرف آهنی کوچکی آهسته کنار گرفت و چهره‌ای نمایان شد. بدون شک دربان بود.

– خواهش می‌کنم بفرمایید؟

– می‌خواستم با یکی از وکلای بازرس صحبت کنم.

– کدام یک؟

- متأسفانه اسم هیچکدام را نمی‌دانم هر کدام که شد. بفرمایید
این هم کارت بنده.

او کارتش را به درون دریچه فرستاد تا مرد مجبور شود آنرا
بگیرد. سپس متوجه شد که حداقل به داخل ساختمان راه می‌یافت.
مرد دریچه را بست و دور شد و زمانی که برگشت برای باز کردن در
بود. میلر به دری که بالای پنج پله سنگی قرار داشت هدایت شد. در
را به دلیل هوای سرد ولی صاف زمستانی بسته بودند. در آن طرف
هوای گرم و مطبوع حرارت مزکزی همه‌جا را فراگرفته بود. دربان
دیگری از جایگاه شیشه‌ای طرف راستش پدیدار شد و او را به اتفاق
انتظار کوچکی راهنمایی کرد و گفت:

- یک نفر مستقیماً نزد شما خواهد آمد.
و در رابست.

مردی که سه دقیقه بعد وارد شد حدود پنجاه سال داشت با رفتاری
ملایم و متواضع. کارت میلر را پس داد و پرسید:
- چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟
میلر شروع کرد و به طور خلاصه در باره تابر، یادداشت و
درخواستهایش در مورد سرنوشت روچمن برای او شرح داد. و کیل
کاملاً گوش داد. در پایان گفت:
- چقدر مجدوب کننده!

- اصل موضوع اینست، شما می‌توانید به من کمک کنید؟
- ای کاش می‌توانستم.

- میلر برای اولین بار بعد از هفت‌ها سئوال کردن در مورد روچمن
در هامبورگ، دریافت که کسی را ملاقات کرده که خالصانه مایل بود به او
کمک کند.

- میدانی موضوع اینست که، گرچه صمیمانه درخواست شما را قبول می‌کنم اما دست و پایم به وسیله قوانینی که بر ما حکم‌فرما هستند بسته شده. این بدین معنی است که هیچ خبری در مورد مجرمین اس اس به کسی داده نمی‌شود، مگر اینکه آن شخص توسط یکی از اعضای مقامات مخصوص مملکتی حمایت شود.

- به عبارت دیگر نمی‌توانید خبری به من بگویید؟

- خواهش می‌کنم موقعیت‌ما را درک کنید، این دفتر زیرحملات دائمی قرار دارد. ظاهراً هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد، اما پنهانی، در دل‌انهای قدرت و بودجه از قدرتی که در حال حاضر داریم و کارهایی که به ما ارجاع می‌گردد دائماً کاسته می‌شود و جائی که پای قوانین به میان می‌آید، حق هیچ‌گونه تعبیر و تفسیری نداریم. من شخصاً دوست دارم که روزنامه نگاران آلمانی را برای کمک در اینکار وارد عمل کنم، اما اینکار ممنوع شده است.

- متوجه‌ام. آیا کتابخانه‌ای که بریده خبرهای روزنامه‌ها را نگهداری کند دارید؟

- نه، نداریم.

- اصلاً در آلمان کتابخانه‌ای وجود دارد که بریده خبرهای روزنامه‌ها را نگهداری کند و برای بازدید عموم آزاد باشد؟

- نه، تنها کتابخانه‌هایی که بریده خبرهای روزنامه‌ها رانگه می‌دارند، آرشیو خود روزنامه‌ها و مجلات مختلف هستند. معروف‌ترین آنها مجله دراشرپیگل^{۱۴} و بعد از آن «گومت» یکی از بهترین آنها را دارد.

- این برایم کمی عجیب است، در جایی مثل آلمان، شهر و ندان

درمورد پیشرفت برنامه پژوهش در جرایم جنگ و اخبار مربوط به اسنادی تحت پیگرد، از کجا باید سؤال بکنند؟ و کیل کمی ناراحت به نظر رسید.

- اما من فکر نمی کنم که یک شهروند معمولی اینکار را بکند؟
- بسیار خوب، اسناد و مدارکی که به افراد اس اس مربوط می شوند در کجای آلمان وجود دارند؟

- یک سری از آنها اینجا هستند، در طبقه زیر، تمام آنچه که ما داریم همراه با عکس است. اصل تمام کارت های راهنمای اسناد در سال ۱۹۴۵ توسط یک گروه آمریکایی کشف شد. در آخرین دقایق یک گروه کوچک اس اس که در دزی در باواریا جمع شده بودند، کوشیدند تا اسناد را بسوزانند. ده درصد کارشان تمام شده بود که سر بازان آمریکایی به آنجا حمله برdenد و آنها را بازداشت کردند. بقیه اسناد در هم برهمنم شده بود.

در طول آن دوسال تعدادی از مردان بزرگ اس اس که در بازداشت موقت متفقین بودند گردیدند. سوابق آنها را نمی شد از اسناد به هم ریخته پیدا کرد. از پایان طبقه بندی اسناد که هنوز تحت مالکیت و دستورات آمریکائیهاست تا به حال تمام فهرست های راهنمای اسناد در بر لین نگهداری شده اند. حتی ما هم اگر نیاز به اطلاعات بیشتری داشته باشیم باید از آنها درخواست کنیم. میدانید، آنها از اسناد به خوبی نگهداری می کنند؛ درمورد همکاری آنها هیچ شکایتی نداریم.

- فقط همین، دوسری در تمام کشور؟

- فقط همین، تکرار می کنم، ایکاش می توانستم کمک کنم، به هر حال اگر چیزی در مورد روچمن به دست آوردید خوشحال

خواهیم شد که بهما هم اطلاع بدهید.

- اگر بخواهم چیزی پیدا کنم، فقط از طریق دومقام ممکن است.
یکی اداره کل ایالتی هامبورگ و یکی شما درست است؟
کاملاً درست است.

میلر با جمله‌ای ساده گفت:

- و شما بیشتر از هامبورگ مایلید که کار مثبتی برایم انجام دهید!
و کیل به سقف خیره شد.

- اطلاعات با ارزش در این قسم‌ها خاک می‌خورند!
- اما چیزی بین خودمان، آیا هنوز منتظر دستگیری ادوارد
روچمن هستید؟

- بین خودمان بله، خیلی زیاد.

- و اگر دستگیر می‌شد، هیچ مشکلی بر سر راه محکوم شدنش
به وجود نمی‌آمد؟

- نه، اصلاً. اوضاع کاملاً علیه اوست. بدون شک برای تمام
عمر محکوم به کار اجباری خواهد شد.

- ممکن است شماره تلفتان را به من بدهید؟

و کیل شماره تلفن را روی کاغذی نوشت و به او داد.

- اسم و دو شماره تلفن روی آن نوشته‌ام. منزل و دفتر کارم. هر موقع
که دلتان خواست می‌توانید با من تماس بگیرید. روز یا شب. اگر
چیز تازه‌ای دستگیر تان شد به من تلفن کنید از کیوسک تلفن یا خط
مستقیم. در نیروی پلیس و ایالت افرادی هستند که من می‌توانم تلفن
بزنم و بخواهم که در صورت لزوم کارهایی را انجام بدهند. افرادی
هستند که از این کارها نمی‌کنند. بنا براین اول بمن تلفن بزنید، باشد؟

میلر یادداشت را در جیبش گذاشت.

- حتماً یادم می‌ماند.

این را گفت و او را ترک کرد.

- موفق باشی!

از اشتوتگارت تا برلین را د زیادی بود و تقریباً تمام روز بعد را رانندگی کرد. خوشبختانه هوا آفتابی و خشک بود. جاگوار سرحالش مایل‌ها مسافت را بلعید واز فرانکفورت پنهاناور، کاسل^{۱۶} و گوتینگن^{۱۷} گذشت و به هانوفر^{۱۸} رسید. در اینجا از یک راه فرعی منشعب از اتوبان ئی ۴ به ئی ۸ وارد شد که هم مرز آلمان شرقی بود.

در محل کنترل مارینبورن^{۱۹} یک ساعت برای پر کردن فرم اعلام موجودی ارز و اخذ ویزا برای یکصد و ده مایل مسافرت در آلمان شرقی تا برلین معطل شد؛ در این مدت افراد گمرک که یونیفورم آبی به تن داشتند و پلیس‌های سبزپوش که برای حفاظت از سرما کلاه خود بر سر نهاده بودند داخل وزیر جاگوار را کاملاً بازرسی کردند.

بیست مایل آنطرف مرز، پل عظیمی البذا قطع می‌کرد، جائیکه بریتانیا ائمها در ۱۹۴۵ با گردن نهادن به قوانین بالنا^{۲۰}، از بیش روی به برلین باز استادند. میلر به ما گذبور گئنگاهی ازداخت، و به این فکر افتاد که آیا هنوز آن زندان پیرپا بر جاست یانه. تأخیر بعدی هنگام ورود

15 - Kassel

16 - Gottingen

17 - Havover

18 - Mareinborn

19 - Yalta

به بر لین غربی بود، که دو باره ماشینش مورد بازدید قرار گرفت. ساک.
لیاسش را روی میز گمرک خالی کردند و کیف پولش را گشتند که مبادا
مارک های آلمان غربی را در تفریج گاههای کار گران در بین راه به آنها داده
باشد. بالاخره بازرسی تمام شد و جا گواراز آوس^{۲۰} گذشت و راهی
کور فور شتندام^{۲۱} شد که با تزئینات کریسمس میدرخشد. عصر روز
هفدهم دسامبر بود.

تصمیم گرفت اشتباہی را که بارفتن به اداره کل حقوقی ویسا
کمیسیون «زد» انجام داده بود بارفتن به مرکز اسناد و مدارک آمریکائیها
تکرار نکند. او می دانست که بدون پشتیبانی یک مقام رسمی هیچ گاه
نمی تواند در آلمان به پرونده نازی ها دست یابد.

روز بعد از دفتر پست مرکزی به کارل برانت تلفن کرد، برانت
با شنیدن درخواست او وحشت زده شد و گفت:
- هیچ کس را در بر لین نمی شناسم!
میلر با صدای بلند گفت:

- خوب فکر کن تو بایستی در دانشکده ای که دوره میدیدی بایکی
از افراد پلیس بر لین غربی آشنا شده باشی. من به ضمانت او برای ورود
به آنجا احتیاج دارم.

- من به تو گفتم. من نمی خواهم وارد این ماجرا شوم.
- خوب، تو حالا در گیر شده ای، [چند ثانیه ای صبر کرد و بعد
گفت:] یار سمازنگاهی به آن بایگانی خواهم انداخت و یا همه جا خواهم
گفت که تو مر را فرستاده ای!

- تو این کار را نخواهی کرد!

- خیلی خوب هم اینکار را خواهم کرد! دیگر خسته شده‌ام از بس در این کشور لعنتی از این در به آن در رانده شده‌ام، بنابراین کسی را پیدا کن تا مرا به طور رسمی آنجا ببرد. موضوع را روشن تر می‌گویم، اگر در عرض یک ساعت آن پرونده‌هارا ببینم، همه چیز فراموش خواهد شد!

- باید در این مورد فکر کنم.

برای او زمان از حرکت باز استاده بود!

- یک ساعت به توقت می‌دهم. دوباره زنگ می‌زنم.
گوشی را گذاشت. یک ساعت بعد برانت مثل همیشه عصبانی و کمی بیش از گذشته می‌ترسید! او قلب‌آرزو می‌کرد که ای کاش آن یادداشت‌هارا پیش خودش نگهداشته واژین برد. پشت تلفن گفت:

- مردی آنجا هست که در دانشکده بامن بود، اورا خوب نمی‌شناختم، اما حالا در دایرۀ یک نیروی پلیس برلین غربی است. این دایرۀ کارش در همین رابطه است.

- اسمش چیست؟

- شیلر. ولکمار^{۲۲} شیلر. کارآگاه بازرس.

- به او زنگ می‌زنم.

- نه، اینکار را به من محول کن، امروز به او زنگ می‌زنم و تو را معرفی می‌کنم. بعداً می‌توانی بروی و اورا ببینی. اگر موافقت

نکرد که ترا بینند ، مرا مقصر ندان او تنها کسی است که در برلین
می‌شناسم .

دو ساعت بعد میلر به برانت تلفن کرد . برانت آرام به نظر
می‌آمد .

– او در مرخصی است . آنها بهمن گفتند که کارهای کریسمس را
انجام می‌دهد و تا دوشنبه باز نمی‌گردد .

– اما حالا چهارشنبه است ، یعنی چهارروز باید وقت کشی کنم !

– در این مورد نمی‌توانم کاری بکنم ، روز دوشنبه صبح برمی‌گردد .
آنوقت به او تلفن خواهم کرد .

میلر در انتظار بازگشت شیلر از مرخصی ، چهارروز خسته‌کننده
را در برلین غربی پرسه زد . برلین کاملاً غرق در هیجان کریسمس ۱۹۶۳
بود . مقامات برلین شرقی از سال ۱۹۶۱ که دیوار کشیده شد برای
اولین بار موافقت کرده بودند که مردم آلمان غربی از این دیوار بگذرند
و خویشاوندان خود را ، که در قسمت شرقی زندگی می‌کردند
ملاقات کنند . این موضوع به شادی کریسمس افزوده بود . بازگشایی
دو طرف شهر سرمهۀ چند روز روزنامه‌ها بود . میلر یک روز آخر آفته
را از طریق پست بازرسی خیابان هین^{۲۳} به قسمت شرقی رفت (چرا که
یک شهر و ند آلمان غربی با استفاده از پاسپورتش می‌توانست به تنهائی
اینکار را انجام دهد .) با خبرنگار نشریه «روتر» در برلین شرقی آشنا
شد . آن مرد تا خرخره در گیر کاردستان نویسی عامه پسند بود و به همین
دلیل میلر بعد از نوشیدن یک فنجان قهوه به غرب برگشت .

صبح روز دوشنبه ، به دیدن کارگاه بازرس ، ولکمار شیلر رفت .

خوشبختانه آن مرد هم سن و سال خودش بود . به نظر میرسید مانند تمام مأموران رسمی آلمان، نسبت به مراجعت حالت مغرونهای دارد. میلر با خودش اندیشید که در اینجا هم به چیزی دست نخواهد یافت . اما این مشکل او بود. خیلی مختصر توضیح داد که چه میخواهد. شیلر گفت :

چرا که نه، آمریکائیها در اداره یک برای ما خیلی مفیدند. چون ما توسط ویلی برانت مأمور تحقیق جرایم نازی شده‌ایم ، تقریباً همه روزه به آنجا می‌رویم.

هردو سوار اتومبیل میلر شده و به طرف حومه شهر رفتند ، از جنگلها و دریاچه‌ها گذشتند و در مقابل ساختمان شماره یک دروازه کافر استیگ^{۲۴} در حومه زلندورف^{۲۵}، منطقه ۳۷ برلین ایستادند .

ساختمان بزرگ ، کوتاه ، یک طبقه و در میان درختان بنا شده بود . میلر با شک و تردید پرسید :

- این همان جاست !؟

- بله همین جاست . بزرگ نیست ، هست ؟ اما موضوع اینجاست که، هشت طبقه در زیر زمین قرارداد . در آنجاست که اسناد نگهداری میشود ، در زیرزمین ضد حریق .

از در رو برو وارد شده و به اتاق انتظار کوچکی رسیدند . در سمت راست آنها اطاق مخصوص در بانان بود. کارآگاه نزدیک رفت و کارت پلیسی اش را نشان داد. فرمی در سه نسخه به او داده شد که

همه را پر کرد . کارآگاه اسم و درجه اش را در فرم یادداشت کرده و پرسید :

- اسم آن مردک چه بود؟

- روچمن ، ادوارد روچمن .

کارآگاه آنرا نیز نوشت و فرم را به منشی دفتر روبرو داد و به میلر گفت :

- ده دقیقه‌ای طول می کشد .

سپس به اتاق وسیعتری رفتند که با میز و صندلیهای ردیف شده پر شده بود . بعد از یک‌ربع ساعت منشی دیگری به سرعت پرونده‌ای را آورد و روی میز گذاشت . قطر پرونده حدود یک اینچ بود و فقط کلمه «روچمن ، ادوارد» روی آن دیده می شد .

ولکمار شیلر برخاست .

- اگر ناراحت نمی‌شوی من بری گردم اداره جدأ چاره‌ای ندارم ، بعد از یک هفته مرخصی ، نبایستی مدت زیادی از اداره دور بیانم . اگر از چیزی فتوکپی احتیاج داشتی ، از منشی بخواه . او به دختری که در انتهای دیگر اتاق مطالعه نشسته بود و مراقبت می‌کردتا هیچ بازدید کننده‌ای اوراق پرونده را خارج نسازد ، اشاره کرد . میلر نیز برخاست و با او دست داد .

- خیلی مشکرم .

- خواهش می کنم .

میلر بدون توجه به سه یا چهار خواننده دیگری که روی میزهایشان خم شده بودند سرش را بین دو دستش قرار داد و شروع

به خواندن اسناد و مدارکی کرد که خود اس اس در مورد ادوار در روچمن نوشته بود .

همه چیز در پرونده بود، شماره عضویت در حزب نازی، شماره اس اس، فرم درخواست برای در کدام، پرشده و امضاء شده توسط خود شخص، نتیجه معاینات پزشکی، قدردانی از او بعد از موقیت در دوره آموزش، یادداشت‌های دست نویس دوران آموزشی، اوراق نقل و انتقال، کمیسیون افسران، گواهی‌های ترقیع، تا سال ۱۹۴۵ . دو عکس هم برای بایگانی اس‌ها گرفته شده بود، یکی تمام رخ و یکی نیم رخ . این عکس‌ها مردی را نشان می‌دادند با شش پا و یک اینچ قد، موهای سر خیلی کوتاه، که از طرف چپ فرق باز شده بود، یعنی باریک، دهانی با لب‌های باریک که با خنده‌ای پر معنی به دورین خبره شده بود .

میلر شروع کرد به خواندن ...

«ادوارد روچمن، متولد ۲۵ اوت ۱۹۰۸، شهر گراتز^{۴۶} اتریش، یک شهروند اتریشی و پسریک کار گرمهترم و قابل اعتماد آبجوسازی بود . او در گراتز به کودکستان، دبستان و دبیرستان رفت . سپس وارد دانشکده حقوق گردید اما موفق نشد که وکیل شود . در سال ۱۹۳۱ در سن بیست و سه سالگی در کارخانه آبجوسازی ای که پدرش در آن کار می‌کرد مشغول کار شد و در سال ۱۹۳۷ از قسمت آبجوسازی به قسمت اداری انتقال یافت . در همان سال به حزب نازی اتریش و اس اس پیوست که فعالیت‌های در اتریش بی طرف ممنوع اعلام شده بود . یک سال بعد هیتلر اتریش را ضمیمه خاک کشورش ساخت و به کالبد نازیهای اتریش جان

دوباره‌ای دمید و ترفیعات سریعی برای آنها قائل گردید.

در ۱۹۳۹ با شروع جنگ برای خدمت در وافن^{۲۷} اس. اس. داوطلب شد، و به آلمان غربی اعزام گردید. در زمستان ۱۹۳۹ و بهار ۱۹۴۰ دوره تعلیماتی را به پایان رساند و در عملیات یک واحد رزمی اس اس در هجوم به فرانسه شرکت کرد. در دسامبر ۱۹۴۰ از فرانسه به برلین منتقل شد - در اینجا شخصی با دست در حاشیه نوشته بود، «نامرد!» و در ژانویه ۱۹۴۱ - به عنوان دومین نفر از سه نفر اعضای Rsha برگزیده شد.

در ژوئیه ۱۹۴۱ اولین پست اس اس را در ریگا برپا کرد. و ماه بعد فرمانده گنوی یهودیان ریگا شد. در اواخر اکتبر ۱۹۴۴ با کشتنی به آلمان برگشت و پس از تحویل باقیمانده یهودیان ریگا به اس دی دانزیک، برای ارائه گزارش به برلین بازگشت. به جای اولش در مرکز فرماندهی منتقل و در همانجا به انتظار مأموریت مجدد باقیماند.

آخرین مدرک و سند اس اس در پرونده چیزی را بهوضوح نشان نمی‌داد، احتمالاً به این دلیل که کارمند جزء دقیق مرکز فرماندهی اس اس در برلین در مه ۱۹۴۵ خودش را به جای دیگری منتقل کرده بود. آخرین سند ضمیمه شده به دسته اسناد ظاهرآ یادداشت یک آمریکائی بود که پس از پایان جنگ به آن اضافه کرده بودند.

این ضمیمه تنها یک ورقه تایپ شده بود:

«تحقیق درباره پرونده در دسامبر ۱۹۴۷ توسط نیروهای اشغالی بریتانیا انجام گرفته است.»

زیر این برگ را تعدادی از کارمندان مربوطه با خط بدی
امضاء کرده بودند و تاریخ برگه بیست و یکم دسامبر ۱۹۴۷ را نشان
می‌داد.

میلر پرونده راجمع و جور کرد وزندگینامه، دو عکس و آخرین
برگ را از بین آنها بیرون کشید و به سوی منشی که در انتهای اتاق
نشسته بود رفت.

— می‌توانم از این‌ها کپی داشته باشم؟
— حتماً.

میلر پرونده را روی میز گذاشت و منتظر برس رگشت سه برگ
برداشته شده برای فتوکپی شد. مرد دیگری هم یک پرونده و دو برگ
از آن را برای کپی گرفتن آورد. منشی آنها را هم گرفت و در کازیه
پشت سرش قرار داد. لحظه‌ای بعد اوراق به وسیله دستی نامرئی ناپدید
شدند. منشی به میلر و آن مرد گفت:

— لطفاً منتظر باشید، حدود ده دقیقه طول می‌کشد.

آنها دوباره روی صندلی‌هایشان نشستند و منتظر شدند. میلر
آرزو می‌کرد که می‌توانست سیگاری بکشد، لیکن سیگار کشیدن
ممنوع بود. آن مرد دیگر، با یک کت زمستانی خاکستری مایل به
سیاه تمیز و پاکیزه، دستهایش را زیر گوشش قرار داده و نشسته بود.
ده دقیقه بعد صدای خشن خشی از پشت سر منشی شنیده شد و
دو پاکت از میان روزنه به جلو سرخوردن. منشی آنها را گرفت.. میلر
و مرد میان سال هر دو بلند شدند و برای گرفتن کپی‌ها جلو رفتد.
مشنی نگاه سریعی به داخل یکی از پاکت‌ها افکند و گفت:

— پرونده ادارد روچمن؟

میلر گفت:

- برای من است.

و دستش را دراز کرد.

منشی به مرد دیگر که از پهلو به میلر نگاه می کرد گفت:

- این ها باید برای شما باشد.

مردی که کت خاکستری به تن داشت پاکت خودش را گرفت و پهلو به پهلوی میلر به طرف در رفت. میلر از پله پائین آمد، سوار جاگوارش شد و به طرف مرکز شهر راه افتاد، یک ساعت بعد به سیگی زنگ زد.

- برای کریسمس به خانه بازمی گردم!

دو ساعت بعد خارج از شهر در جاده برلین غربی بود. وقتی اتومبیلش به اولین جایگاه بازارسی در دری لیندن^{۲۸} رسید، مرد کت خاکستری در آپارتمان آراسته و تمیز خودش نشسته و به یک شماره در آلمان غربی تلفن می کرد. او خیلی مختصر اسم خودش را به مردی که جواب تلفن را داده بود گفت:

- امروز در مرکز اسناد بودم. فقط برای یک تحقیق معمولی، نوع تحقیق را خودتان می دانید. مرد دیگری هم آن جایبود. او تمام پرونده اداره روچمن را خواند. سپس از سه صفحه آن فتو کپی برداشت بعد از پیغامی که اخیراً رسیده، فکر کردم بهتر است شمارا در جریان بگذارم.

از طرف دیگر سوالات فراوانی شد.

- نه، نتوانستم نامش را بفهمم، با یک ماشین سیاهرنگ اسپورت

در از دور شد، بله، بله، اینکار را کردم. یک پلاک نمره هامبورگ بود.
و شماره را شمرده شمرده خواند تا مرد طرف دیگر بتواند
آنرا یادداشت کند.

-خوب، فکر کردم اینطور بهتر باشد. منظورم اینست که هیچکس
از این قضیه بوئی نبرد بهتر است.
بله، از لطف شما متشکرم... خیلی خوب، آنرا به شما و اگذار
می کنم... کریسمس خوش، رفیق!

فصل هفتم

چهارشنبه همان هفته کریسمس بود و مردی که در آلمان غربی اطلاعات مربوط به میلر را از برلین دریافت داشت بعد از کریسمس آنرا به شخصی که از خودش برتر بود گزارش کرد.

فرد دریافت کننده خبر از خبر دهنده تشکر کرد و تلفن را گذاشت. به صندلی راحت و چرمی کارش تکیه داد و از پنجره رو برویش به پشت بامهای پوشیده از برف شهر قدیمی خیره شد. زیر لب گفت لعنتی! دوباره با خودش تکرار کرد: «لعنتی. چرا حالا بعد از این همه مدت؟ چرا حالا؟»

برای تمام همشهريانش که او را می‌شناختند، او در شغل خصوصیش و کیل باهوش و کاملاموفقی بود. بین نخبه افسران اجرایی مافوقش که در آلمان غربی و بر این غربی پراکنده شده بودند، اورئیس اجرایی سازمان اودسا در آلمان غربی بود. شماره تلفنیش در کتابچه راهنمایی نام رمزش ورولف^۱ (مردگر گک نما) بود.

بر خلاف چهره‌های هیولاًی و افسانه‌ای هالیوود و فیلم‌های مخوف بریتانیا و آمریکا، گرگ نسای آلمان مرد عجیبی نیست. در اساطیر قدیم آلمان ورولف چهره یک وطن پرست بود که وقتی تمام قهرمانان جنگی. بعد از هجوم مهاجمین خارجی مجبور به ترک وطن می‌شدند، او در پشت سرمه باقی میماند و بازماند گاز را در جنگهای وسیع و حمله و گریز علیه مهاجمین رهبری می‌کرد و تنها اثری که از خود باقی می‌گذاشت رد پای گرگ بود.

در پایان جنگ گروهی از افسران اس‌اس، ضمن بررسی تمام مشکلاتشان، معتقد به نابودی متفقین متوجه اوز بودند. یک گروه نخبه از جوانان میان سال و متعصب افراطی را تعلیم و آموزش دادند که در پشت سر بمانند و در سرزمین‌های اشغالی متفقین دست به خرابکاری بزنند. آنها در باواریا سازمان یافته‌ند و بعدها مورد تهاجم آمریکائی‌ها قرار گرفتند. این‌ها ورولف‌های واقعی بودند - خوشبختانه، صرفاً برای خودشان - آنها هر گز آموخته‌هایشان را بمرحله اجرادنی‌واردن زیرا بعد از کشف داخائو همه منتظر بودند که کسی کوچکترین کاری انجام دهد.

زمانیکه اودسا در اوخر دهه چهل مجدداً شروع به نفوذ در آلمان غربی کرد، اولین رئیس اجرایی آن یکی از همان افرادی بود که پسران میانسال ورولف را در سال ۱۹۴۵ آموزش داد. و او این عنوان را انتخاب کرد. بر گزیدن نام ورولف این امتیاز را داشت که یک اسم مجهول، مرموز، و به اندازه کافی احساساتی بود که مشتاقان داخلی آلمان را در انجام هدف‌هایشان راضی می‌ساخت. اما سنگهای دلی‌های اودسا نسبت به کسانی که به دام آنها افتاده بودند اصلاً

خوشایند نبود.

ورو لف او اخر ۱۹۶۳ سو مین ورولف با همان موقعیت و عنوان بود. مردی متعصب و زیرک که فهمن تماس دائم با ماقو ش در آرژانتین، از منافع اعضای سابق اس اس در آلمان غربی محافظت می کرد، مخصوصاً از منافع نظامیان بلند پایه سابق و یا آنهایی که در ردیفهای بالای لیست افراد تحت تعقیب قرار داشتند.

از پنجره دفترش به بیرون خیره شد و ژنرال اس گلوئک را که سی و پنج روز قبل در اتاق یک هتل در مادرید رو برویش نشسته بود به باد آورد، همچنین به باد آورد که او در مورداهیت حیاتی مخفی نگهداشتن نام و این نگهداشتن صاحب کارخانه رادیوسازی، تحت اسم مستعار ولکان، که هم اکنون در حال آماده کردن سیستم خدایت کننده راکتهای مصری بود هشدار داده بود. او همچنین می دانست که واکان در اوایل عمرش در آلمان بانام واقعی خود ادوار در و چمن بهتر شناخته شده بود. نگاه کوتاهی به تکه کاغذی که در روی آن با عجله و خط بد شماره اتومبیل میلر را یادداشت کرده بود انداخت و دکمه زنگ روی میزش را فشار داد.

صدای منشی از اتاق پهلوئی بگوش رسید.

- هیلدا. اسم آن بازرس حقوقی که ماه قبل برای امور طلاق استخدام کردیم چه بود؟

- یک لحظه اجازه بدین... (صدای بهم خوردن کاغذها هنگام بررسی اوراق پرونده توسط منشی بگوش میرسید) ممرز، هاینز ممرز.

- ممکن است شماره تلفن او را به من بدهی؟ نه، تو نگیر، فقط شماره اش را به من بده.

آنرا زیر شماره میلر یادداشت کرد، و بعد انگشتیش را از روی شاسی آیفون برداشت.

از جا بلنده شد، به انتهای آتاق رفت و از صندوق مخفی که داخل دیوار بود کتاب قطور و سنگینی را برداشت و به پشت میزش باز گشت. کتاب را ورق زد تا انگشتیش روی نام هنریخ^۲ ایستاد. آنجا فقط دو مرز وجود داشت، هنریخ و والتر. در مقابل هنریخ اسم کوچکش نوشته شده بود. تاریخ تولدش را یادداشت کرد و سن آن مرد را تا سال ۱۹۶۳ حدس زد و چهره بازرس خصوصی را به خاطر آورد، سن و سال بهم می خوردند. او شماره دیگر را که رو بروی هاینز بود یادداشت کرد، تلفن را برداشت و از هیلدا یک خط آزاد خواست. وقتی که خط آزاد وصل شد، شماره ای را که منشی اش داده بود گرفت. بعد از چندین بار زنگ خوردن تلفن برداشته شد.

- بازرس خصوصی مرز؟

- لطفاً آقای مرز صحبت کنند.

- می توانم بپرسم چه کسی صحبت می کند؟

- نه، فقط ارتباط را برقرار کن، عجله کن.

بعد از مکثی کوتاه صدائی به گوش رسید. منشی گفت:

- بفرمائید آقا!

یک دقیقه بعد صدای خشنی گفت:

- مرز!

- شما هاینز مرز هستید؟

- بله، با چه کسی صحبت می کنم؟

- اسم من مهم نیست، فقط بگوئید آیا شماره ۲۴۵۰۷۱۸ برای
شما مفهوم خاصی دارد؟

سکوت موگباری حکمفرمایش داشد. و این سکوت تنها با آه سنگین
و عمیق مرز، که درک کرده بود شماره مخصوص اسناس او از پشت
تلفن به گوشش رسیده، شکسته شد. کتابی که روی میز ورولف قرار
داشت لیست کامل اعضاً سابق اسناس بود. صدای خشن و مظنوں
مرز شنیده شد.

باید داشته باشد؟

- اگر بگویم که شماره خود من پنج رقمی است، برای تو
مفهوم خاصی خواهد داشت... رفیق؟
تغییر برق آسا بود. پنج شماره به معنی یک افسر عالیرتبه بود.

- بله آقا!

- بسیار خوب، کار کوچکی است که میخواهم تو برایم انجام
بدی. یک فضولباشی درباره یکی از رفقا تحقیق میکند. میخواهم
بدانم که او کیست.

- گوش به فرمان.

- خیلی عالیه، اما بین خودمان باشد رفیق، بالاخره هر چه باشد
همه ما رفقای هم رزم هستیم!
مرز با صدایی حاکی از تملق گفت:

- بله رفیق!

- تمام آنچه که از این مرد دارم شماره ماشین او است. شماره
آلمانی.

ورولف شماره را با صدای آهسته‌ای خواند.

- متوجه شدی؟

- بله. رفیق.

- می خواهم شخصاً به هامبورگ بروی. می خواهم اسم، آدرس
شغل، فامیل، وابستگی ها، اعتماد اجتماعی... و نقاط ضعف او را
بدانم. چقدر طول می کشد!
حدود چهل و هشت ساعت.

- بسیار خوب، چهل و هشت ساعت بعد به تو زنگ می زنم. یک
موضوع دیگر. به شخص مورد نظر نزدیک نشو. در صورت امکان
تحقیقات را به نحوی انجام بده که متوجه آن نشود. منظورم روشن است؟
کاملاً روشن است.

- وقتی کارت تمام شد، مخارجت را حساب کن و وقتی که مجدداً
زنگ زدم به من بگو. پول نقد برایت خواهم فرستاد.
ممراز دوستانه گله کرد.

- برای رفقا هیچ خرجی ندارد. حداقل نه برای موضوعاتی که
مربوط به فرماندهان می شود.

- بسیار متشرکرم، پس دو روز دیگر زنگ خواهم زد.
و گوشی را گذاشت.

میلر همان بعد از ظهر از هامبورگ خارج شد، از همان اتوبانی
که دو هفته قبل از برمن، او زنا برلوک،^۴ مانستر^۵ گذشته به کلن و راین لند
رفته بود، و این بار مقصدش بن بود، شهری کوچک و خسته کمنده در کنار
یک رودخانه که کنراد آدنائیر به عنوان پایتخت آلمان فدرال انتخاب
کرد، زیرا خودش اهل آنجا بود. دقیقاً در جنوب برمن اتومبیلش به

او پل ممرز که با سرعت به هامبورگ میرفت رسید، و هر دو بی خبر از هم، برق آسا از کنار یکدیگر گذشته و راهی مأموریتشان شدند. وقتی به تنها خیابان طویل بن رسید هوا تاریک شده بود. با دیدن جایگاه مخصوص مأمور راهنمائی به سمت آن رفته و پهلویش ایستاد. از پلیس پرسید:

- می‌توانی راه سفارت بریتانیا را به من نشان بدھی؟

- یک ساعت دیگر تعطیل می‌شود!

- پس بهتر است که خیلی سریع به آنجا بروم. آدرسش کجاست؟

پلیس به جاده و به طرف جنوب اشاره کرد.

- مستقیم برو جلو، خط ترا موا را دنبال کن، در انتهای این خیابان به فردیخ^۶ ابرت می‌رسی باز هم خط ترا موا را دنبال کن، سفارت درست قبل از خروج از بن وورود به بدگادسبرگ^۷، در طرف چپ قرار گرفته است. داخل سفارت روشن است و پرچم بریتانیا در بالای آن دیده شود.

میلر با سر تشکر کرد و برآه افتاد. سفارت بریتانیا درست همانه جائی قرار داشت که پلیس گفته بود. ساختمان در میان یک ساختمان مرتفع از یک طرف و یک زمین فوتیال از طرف دیگر، هر دو مانند دریائی از گل در مه دسامبر، جاری از رو دخانه پشت سفارت، پیچیده شده بود.

ساختمان کم ارتفاع، خاکستری، و از پشت تا جلو دیواری

6- Friedrich - Ebert

7- Bad Godesberg

بتونی داشت به طوری که یک مخبر انگلیسی درین وقتیکه ساخته شد از آن به نام کارخانه هورو، نام برد.
میلر جاگوار را در پارکینگ کنار خیابان که مخصوص ارباب رجوع ساخته شده بود پارک کرد.

از دری شیشه‌ای وارد یک سرسرای کوچک شد که در طرف چپ آن، مرد میان سالی در پشت میزش نشسته بود. پشت سرسرای اتاق قرار داشت که دو مرد آبی پوش در آن بودند و بدون شک درجه گروهبانهای قدیمی ارتش بر دوشان دیده می‌شد.
میلر با استفاده از انگلیسی نیم‌بندی که در مدرسه خوانده بود گفت:

- می‌خواهم با وابسته مطبوعاتی سفارت صحبت کنم.
مرد نگران به نظرمی‌آمد.

- نمی‌دانم او هنوز اینجاست یا نه، می‌دانید الان بعد از ظهر روز جمعه است.

- خواهش می‌کنم از کسی پرسید.
و کارت خبرنگاری اش را به او نشان داد.
آن مرد شماره‌ای را گرفت. بخت بامیلر یار بود. وابسته مطبوعاتی در حال خروج از اتاقش بود. چند لحظه‌ای برای درآوردن کت و کلاهش وقت خواست. میلر به اتاق انتظار که با تصاویر زیبائی از برگریزان پائیزی چاپ روئند هیلدر^۸ مزین شده بود راهنمائی شد. روی میز چندین نسخه از مجله تاتلر^۹ و چندین بروشور دیده می‌شد

که تماماً در شرح توسعه صنایع بریتانیا از مارس به بعد بود. چند دقیقه بعد توسط یکی از گروههای سابق الذکر احضار شد و با هم از کریدور گذشته و به دفتر کوچکی وارد شدند.

وابسته مطبوعاتی از دیدن او خوشحال می‌نمود. در اواسط سی سالگی بود و بنظر خیلی مشتاق میرسید که کمک کند پرسید:

– چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟

میلر تصمیم گرفت مستقیماً به موضوع پردازد. او به دروغ گفت:

– در جستجوی سوزه داستانی برای مجله‌ام هستم. این داستان راجع به یک سروان سابق اس‌اس است، یکی از بدترین آنها، مردی که هنوز مقامات مسئول دنبالش هستند، من همچنین مطمئن هستم زمانیکه این قسمت از آلمان تحت کنترل بریتانیائیها بود او در لیست افراد تحت تعقیب مقامات مذکور هم قرار داشته. می‌توانید به من بگوئید چطور می‌توانم بفهمم که آیا بریتانیائیها توanstه‌اند او را دستگیر کنند و اگر دستگیر کرده‌اند چه بلاعی سرش آمده است؟

دیپلمات جوان متوجه شده بود.

– اوه خدای بزرگ، من واقعاً نمی‌دانم! منظورم اینست که ما تمام اسناد و پرونده‌هارا در سال ۱۹۴۹ به دولت شما دادیم. وقتی که افراد ما آنجا را ترک کردند، افراد شما آنجا را گرفتند. فکر می‌کنم که آنها تمام این اسناد را دارند.

میلر کوشیده بیچ اشاره‌ای به طفه رفتن مقامات آلمانی از کمک کردن به او نکند. وی گفت:

صحیح است، کاملاً صحیح است، به هر حال تمام تحقیقات من نشان داده که از سال ۱۹۴۹ تابه‌حال وی هیچ‌گاه در آلمان غربی به

محاکمه کشیده نشده است، و این نشانگر این واقعیت است که هرگز از آن سال به بعد دستگیر نشده است. در هر حال مرکز اسناد آمریکائیها در برلین غربی نشان میدهد که یک کپی از پرونده ابن مرد توسط بریتانیائیها در سال ۱۹۴۷ خواسته شده است. مطمئناً باید دلیلی برای این کار بوده باشد؟

- بله، هر کس دیگری هم بجای شما بود همین تصور را می‌کرد. او قطعاً با اشارات می‌مار به این که همکاری مقامات آمریکایی در برلین غربی را جلب کرده است، فریب خورده بود. ابروانتش را متفکرانه درهم کشید.

- بنا بر این‌چه کسی از طرف بریتانیائیها در مدت اشغال آلمان مأمور بررسی بوده... منظورم در مدت حکمرانی آنهاست؟

- خوب، میدانید که آن زمان دفتر نظامی شهردار مارشال^{۱۰} مسئول این کار بود به جز نورمبرگ^{۱۱} که محاکمات مهم جرایم جنگی در آن انجام شد، متفقین جداگانه و به تنها تحقیق می‌کردند، گرچه ظاهراً باهم همکاری می‌کردیم به جز روسها. این تحقیقات منجر به یکسری محاکمات جرایم جنگی منطقه شد. متوجه هستید چه می‌گوییم؟

- بله، البته.

- تحقیقات به وسیله بخش شهردار مارشال انجام شد. میدانید او یک پلیس نظامی بود و محاکمات بوسیله شاخه حقوقی برپا شد. اما پرونده هردو قسمت در ۱۹۴۹ تحویل داده شد، می‌بینید؟

- البته، اما نسخه‌هایی از آنها بایستی توسط بریتانیائیها نگهداری شده باشد؟

- من هم فکر می‌کنم باید باشد. اما در حال حاضر حتماً در بایگانی ارتش ضبط و کنار گذاشته شده است.

- امکان این هست که بتوان نگاهی به آن‌ها انداخت وابسته یکه‌ای خورد.

- او، شک دارم. فکر نمی‌کنم، فکر می‌کنم دانشجویان کوشای پژوهشی قادر باشند که وعده ملاقاتی با آنها بگذارند، اما اینکار مدت زمان زیادی طول می‌کشد. فکر نمی‌کنم یک گزارشگر اجازه بیابد که آنها را ملاقات کند. منظورم بی احترامی نیست، متوجه منظورم هستید؟

- میدانم.

دیپلمات با خلوس نیت گفت:

- نکته اینجاست، که شما دقیقاً یک مقام رسمی نیستید، هستید؟ و هیچکس دلش نمی‌خواهد که مقامات آلمانی را نگران کند اینطور نیست؟

- اصلاً فراموش کنید!

وابسته برخاست.

- فکر نمی‌کنم که سفارت بتواند بیشتر از این کمک کند.

- بسیار خوب. سوال آخر، کسی در آنجا بوده که هنوز هم اینجا شاغل باشد؟

- در سفارت، به جرأت می‌توانم بگویم نه، تمام آنها چندین بار عرض شده‌اند.

میلر را تا در خروجی اسکورت کرد.

-- یک دقیقه صبر کنید اینجا آقای کدبوری ^۱ هست. فکر می کنم
آن زمان او اینجا بود.

چند سالی است که اینجاست، دقیقاً نمی دانم.
-- کدبوری؟

-- آنتونی کدبوری. مخبر خارجی، او از افراد ارشد مطبوعات
بریتانیا در اینجاست. با یک دختر آلمانی ازدواج کرده است. فکر
می کنم که از پایان جنگ تا به حال اینجا باشد. می توانید از او سؤال
کنید.

-- بسیار خوب، از او هم سؤال خواهم کسرد. کجا می توانم
پیدا شکنم؟

-- امروز جمعه است. احتمالاً در محل مورد علاقه اش نزدیک
باری در سر کل فرانکیس ^۲ می دانید کجاست؟
-- نه، قبله هر گز اینجا نبودم.

-- اوه بله، خوب یک رستوران است که توسط فرانسویها اداره
می شود، غذاهای خیلی خوبی دارد. خیلی هم معروف است. درست
در انتهای جاده گادسبرگ.

میلر آنجا راهزار یارد آن طرف تراز رودخانه راین در جاده ای
بنام آم شویمباڈ ^۳ پیدا کرد. متصلی بار کدبوری را به خوبی می شناخت،

I2 - Codbury

I3 - Cercle Francais

I4 - Am Schwimmbod

اما آنروز بعد از ظهر او را ندیده بود. به میلر گفت اگر عضو مقدم هیئت خبر گزاری خارجی بریتانیا درین آن روز عصر در آنجا نبود مطمئناً روز بعد برای نوشیدنی قبل از ناهار آنجا پیدایش می‌شد.

میلر در هتل دریزن^{۱۵} جا رزرو کرد. یک عمارت قدیمی که قبلاً هتل مورد علاقه آدولف هیتلر در آلمان بود. جائی که او برای ملاقات با نویل چمبرلین^{۱۶} بریتانیائی برای اولین بار در سال ۱۹۳۸ انتخاب کرده بود. میلر در رستوران فرانسوی شام خورد و برای وقت کشی قهوه‌ای سفارش داد، به این امید که کدبوری سرو کله‌اش پیدا شود، اما تاساعت یازده این انگلیسی پا به سن گذاشته پیدایش نشد، بنابراین او به هتل رفت تابخوابد.

روز بعد چند دقیقه قبل از ساعت دوازده کدبوری وارد بار رستوران فرانسوی شد و با چند نفر از آشنایان سلام و علیک کرد و روی چهارپایه مورد علاقه‌اش در گوشه بار نشست. اولین جرعه از مشروب ریکاردش را خورد بود که میلر از پشت میزش نزدیک پنجره برخاست و پیش او رفت.

- آفای کدبوری؟

مرد انگلیسی به طرف او برگشت و سراپایی او را بر انداز کرد. موی سفیدنرم به عقب شانه شده‌اش حاکی از این واقعیت بود که روزی صورت بسیار جذابی داشته است. پوست صورتش علیرغم خطوط نازک و رگهای باریک گونه‌هایش هنوز شاداب به نظر می‌رسید. در زیر

ابروان کلفتیش، چشم‌مان آبی برآقی داشت. میلر را محتاطانه و رانداز کرد.

- بله بفرمائید؟

- اسم من میلر است. پیتر میلر، خبرنگاری از هامبورگ هستم.

ممکن است چند دقیقه با شما صحبت کنم؟

آنتونی کدبوری به چهار پایه کنارش اشاره کرد.

- فکر می‌کنم که بهتر است به آلمانی صحبت کنیم، شما چطور؟

و شروع کرد به آلمانی صحبت کردن. میلر از این که می‌تواند به زبان خودش صحبت کند احساس راحتی کرد. کدبوری نیشخندی زد.

- چه کاری می‌توانم برای تو انجام دهم؟

میلر نگاهی به چشم‌مان زیرک او انداخت و بهستون پشتیش تکیه داد. در ابتدا داستان مرگ تابر را گفت. مرد انگلیسی شنووندۀ بسیار خوبی بود. حتی یکباره‌م حرف اورا قطع نکرد. وقتی که صحبت‌های میلر تمام شد، او به بارمن اشاره کرد تا لیوانش را از ریکارد پر کند و یک بطری آبجو برای میلر بیاورد.

میلر سرش را تکان داد و لیوانش را تا لبه از آبجوی کف کرده پر کرد. کدبوری گفت:

- به‌سلامتی. خوب، حالا به مشکل بزرگی برخوردم، اعصاب را تحسین می‌کنم.

- اعصاب؟!

- این داستان چندان دلپذیر هم نیست که بخواهی در میان افکار عمومی هموطنانست جستجو کنی. البته، با گذشت زمان به صدق گفته‌ام

دست خواهی یافت.

- همین حالا هم دست یافته‌ام!

مرد انگلیسی دوباره لبخندی زد و گفت:

- فکر می‌کردم. ناهار می‌خوری؟ امروز همسرم منزل نیست.
سر ناهار میلر از کدبوری پرسید که او در پایان جنگ در آلمان
بسیار می‌برده است یا خیر.

- بله، یک مخبر جنگی بودم. البته خیلی جوانتر از حالا.
حدود سن تو، با ارتش مونتگمری به اینجا آمدم البته به بن. در آن زمان
هیچ حرفی از بن در میان نبود، مرکز فرماندهی در لونبرگ^{۱۲} بود.
خودم را با اینجا وفق دادم. گزارش پایان جنگ، امضاء معاهده تسلیم
و تمام آنها را نگاشتم و بعد مؤسسه روزنامه ازمن خواست تا در همین جا
باقی بمانم.

- آیا محاکمات مجرمین جنگی را هم نگاشته‌ای؟
کدبوری یک لقمه استیک فیله را در دهانش گذاشت و همین‌طور
که می‌جوید سرش را تکان داد.

- بله، تمام آنایی که در منطقه بریتانیا انجام شده بود. ما
متخصصی داشتیم که در محاکمه نورنبرگ شرکت داشت. البته آن جا
منطقه آمریکائیها بود. مجرمین بر جسته منطقه ما، جوزف کرامر^{۱۳}
و ایرما گرس^{۱۴} بودند. چیزی در مورد آنها شنیده‌ای؟

- نه، هرگز.

- خوب، به آنها می‌گفتند جانوران بلزن^{۱۵}. در حقیقت این عنوان

17- Luneberg

18- Josef Kramer

19- Irma Grese

20- Belsen

را من به آنها نسبت دادم. آنها دستگیر شدند. در مورد بلزن چیزی
شنبیده‌ای؟

– فقط خیلی سربسته. اجدادم حاضر نبودند چیز زیادی در
موردهش بگویند: هیچکس دلش نمی‌خواست چیزی به ما بگوید!
کدبوری از زیر ابروان گره کرده‌اش نگاهی به او انداخت.

– اما حالا می‌خواهی همه چیز را بدانی؟

– دیر یا زود باید آن را بدانم. ممکن است از توصیه‌الی بکنم?
از آلمانی‌ها منتفری؟

کدبوری همینطور که لقمه‌اش را می‌جوید چند دقیقه‌ای، خیلی
جدی به سؤال میلر فکر کرد.

– درست بعد از کشف بلزن گروهی از روزنامه‌نگاران همراه
ارتشر بریتانیا به آنجا رفتند تا از نزدیک آنجا را ببینند. در طول عمرم
آن طور غمگین نشده‌بودم. در جنگ صحنه‌های هومناک به ندرت اتفاق
می‌افتد. اما هیچ حادثه‌ای هولناک‌تر از بلزن نمی‌شود. فکرمی کنم در آن
لحظه، بله، از تمام آنها منتفر بودم.

– و حالا؟

– نه، دیگر نه، ببین من در سال ۱۹۴۸ با یک دختر آلمانی
ازدواج کردم. و در اینجا زندگی می‌کنم. اگر همان احساس سال ۱۹۴۵
را داشتم چنین کارهایی را انجام نمی‌دادم. مدت‌ها قبل به انگلستان
برگشته بودم.

– چه چیزی باعث این تغییر شد؟

– زمان. گذشت زمان، و آگاهی به اینکه تمام آلمانیها جوزف
کرامر نبودند. یا اسمش چه بود، روچمن؟ یا روچمن. می‌دانی، هنوز

نمی‌توانم بر احساس بدگمانی درونی خودم نسبت به نسل خودم در میان
ملت تو، غلبه کنم.

میلر در حالیکه لیوان شرابش را در دستش می‌چرخاند و به نور
شکسته داخل لیوان خیره شده بود گفت:
- و نسل من؟

- آن‌ها بهترند، بگذار رک بگویم تو باید بهتر باشی.
- در پیدا کردن روچمن به من کمک می‌کنی؟ هیچکس این کار
را نمی‌کند.

- اگر بتوانم، میخواهی چه چیز را بدانی!
- به خاطرمی آوری که او در منطقه بریتانیائیها به محکمه کشیده
شده باشد؟

- نه، به هیچ وجه، تو گفتی که متولد اتریش بود. اتریش در
آن موقع تحت اشغال چهار قدرت بود. امام طمئن که هیچ محکمه‌ای
علیه او در منطقه بریتانیائیها در آلمان به عمل نیامده است. اگر محکمه‌ای
می‌بود به خاطر می‌آوردم.

- پس چرا مقامات بریتانیایی از آمریکائیها مستقر در برلین
یک سری کپی از پرونده اورا درخواست کرده بودند؟ کدبوری به فکر
فرو رفت.

- روچمن بایستی به طریقی مورد توجه بریتانیائیها قرار گرفته
باشد. تا آن زمان هیچکس ریگا رانمی شناخت. رو سهاد ر چهل سال اخیر
در اوج خونخواری خود بودند. آنها هیچ نوع اطلاعاتی درباره
شرق در اختیار ما نگذاشتند در حالیکه بیشترین جنایات جنگی در آنجا
اتفاق افتاده بود. بنابراین ما در وضعیت عجیبی بودیم، چرا که

هشتماد در صد جنایات ضد بشری در شرق در محلی که حالا به نام پرده آهمنی نـامیده میشود اتفاق افتاده بـود ، و نـود در صد از مسـبیـن این جنـایـات در سـهـ منـطـقـهـ غـربـیـ بـودـندـ. هـزارـانـ مجرـمـ اـزـ دـسـتـ ماـ گـرـیـختـندـ. تـنـهاـ بـهـ اـینـ عـلـتـ کـهـ ماـ هـبـیـچـ اـطـلـاعـیـ درـبـارـهـ آـنـچـهـ کـهـ آـنـهاـ صـدـهاـ مـایـلـ آـنـ طـرفـ تـرـ اـنـجـامـ دـادـهـ بـودـندـ نـداـشـتـیـمـ. اـمـاـ اـکـرـ درـسـالـ ۱۹۴۷ـ درـ مـورـدـ رـوـچـمـنـ تـحـقـيقـقـاتـیـ بـهـ عـمـلـ آـمـدـهـ، قـاعـدـتـآـبـایـسـتـیـ بـهـ طـرـیـقـیـ مـورـدـ توـجـهـ قـرارـ گـرـفـتـهـ باـشـدـ.

– این هـمانـ چـیـزـیـ استـ کـهـ اـفـکـارـ مـراـ بـهـ خـودـ مشـغـولـ کـرـدـهـ. اـزـ
کـجاـ مـیـ توـانـ اـینـ رـاـ فـهـمـیدـ، درـمـیـانـ سـوـابـقـ بـرـیـقـانـیـهاـ؟

– خـوـبـ، مـیـ توـانـیـمـ اـزـ پـرـونـدـهـهـایـ خـودـ منـ شـروعـ کـنـیـمـ. آـنـهاـ
درـمـنـزـلـمـ هـستـنـدـ، عـجلـهـ کـنـ، تـاـ آـنـجـاـ رـاهـ زـیـادـیـ نـیـسـتـ.

خـوـشـبـختـانـهـ، کـدـبـورـیـ مـرـدـ منـظـمـیـ بـودـ. تـمـامـ یـادـداـشتـهـایـ پـایـانـ
جنـنـگـ کـهـ بـهـ بـعـدـ رـاـ نـگـهـدـاـشـتـهـ بـودـ. اـطـاقـ مـطـالـعـهـاـشـ تـشـکـیـلـ شـدـهـ بـودـ اـزـ
دوـرـدـیـفـ جـاـ پـرـونـدـهـایـ درـ طـوـلـ دـوـدـیـوـارـ، بـدـعـلـاوـهـ دـوـکـاـبـینـتـ خـاـکـسـتـرـیـ
درـبـیـکـ گـوـشـهـ.

وقـیـ کـهـ وـارـدـ اـتـاقـ مـطـالـعـهـ شـدـنـدـ بـهـ مـیـلـرـ گـفتـ:

– دـفـتـرـ منـ درـ مـنـزـلـمـ استـ؛ اـینـ روـشـ بـایـگـانـیـ مـخـتصـ خـودـمـ استـ،
وـمـ تـنـهـاـ کـسـیـ هـسـتـمـ کـهـ بـهـ آـنـ وـارـدـمـ. بـامـنـ بـیـاـ تـاـ آـنـراـ بـهـ توـ نـشـانـدـهـمـ.
اوـبـهـ قـفـسـهـهـایـ بـایـگـانـیـ اـشـارـهـ کـرـدـ.

– یـکـیـ اـزـ اـینـهاـ اـزـ پـرـونـدـهـ اـفـرـادـ پـرـشـدـهـ وـنـامـ آـنـهاـ اـزـ روـیـ حـرـوفـ
الـفـبـاـ نـوـشـتـهـ شـدـهـ استـ.

قفـسـهـ دـیـگـرـ هـمـ مـرـبـوـطـ بـهـ مـوـضـوـعـاتـ مـخـتـلـفـ استـ کـهـ آـنـهمـ

به ترتیب حروف الفبا چیده شده‌اند، با اولی شروع می‌کنیم، دنبال روچمن بگرد.

جستجو سریع تمام شد. پرونده‌ای به نام روچمن وجود نداشت.

کدبوری گفت:

— بسیار خوب، حالا دومین قفسه را نگاه می‌کنیم، عنوانهای موضوعات مختلف را. چهار تا زاین پرونده‌ها ممکن است به ما کمک کنند. یکی از آنها در مورد نازیهاست. دیگری مربوط به اس اس. یک بخش وسیع دیگر تحت عنوان «عدالت» وجود دارد که دارای یک بخش فرعی است که شامل بریده‌هایی از جراید در مورد محاکمات انجام شده است. اما کلا در مورد محاکمات جنایی است که تا سال ۱۹۴۹ در آلمان غربی انجام شده. آخرین آن‌ها که ممکن است به تو کمک کند در مورد جنایات جنگی است. حالا تمام آن‌ها را بررسی می‌کنیم.

کدبوری سریعتر از میلرمی خواهد، اما تا غروب آفتاب طول کشیدتا هزاران بریده و نوشته‌های چهار پرونده را بررسی کنند. بالاخره با کشیدن آهی بلند شد، پرونده جنایات جنگی را بست و آنرا در جای خودش قرار داد.

— متأسفانه فکر نمی‌کنم که برای شام بتوانم بیرون بروم. تنها چیزی که برای بررسی باقی مانده، اینها هستند.

او به صندوق پرونده‌ها و پیش بخاری بر روی دو دیوار اشاره

کرد.

میلر پرونده‌ای را که بررسی می‌کرد بست.

— آنها چه هستند؟

— این‌ها حاصل نوزده سال یادداشت‌های من بر روی کاغذهاست.

صفحات داستانهای خبری و مقالات آلمانی و اتریشی. البته مطالب دریف اول مجدداً در دریف دوم چاپ شده‌اند. آنها نوشته‌های خود من بودند که مجدداً چاپ شدند. البته مطالب دیگری هم در دریف دوم هست که مال من نیستند. مقاله‌نویسان دیگری هم بودند که در روزنامه مقاله می‌نوشتند و مقداری از مقالاتی را که فرستاده بودم استفاده نشد. برای هرسال حدود شش صندوق از این پرونده‌ها دارم. به نظر من بررسی کردنشان خیلی وقت می‌برد. خوشبختانه فردا یکشنبه است، بنا براین اگر مایل باشی می‌توانیم تمام روز را به این کار اختصاص بدهیم.

- این جداً نظر لطف توست که این همه مزاحمت را تحمل می‌کنی.

کدبوری شانه‌هایش را بالا انداخت.

- هیچ کاری نداشتم که پایان هفته انجام دهم به‌هر حال، آخر هفته‌ها آنهم در پایان دسامبر در بن به‌ندرت شعف‌انگیز و شادی‌آور است: قرار نیست که همسرم تا فردا بعد از ظهر به‌خانه برگرد حدود ساعت یازده‌ونیم برای خوردن مشروب به‌ستوران فرانسوی بیا.

اواسط بعد از ظهر روز یکشنبه بود که آنرا پیدا کردند. آن‌تو نی کدبوری بررسی پرونده‌های صندوقی را تمام می‌کرد که روی آن نوشته شده بود نوامبر - دسامبر ۱۴۹۷ و شامل یادداشت‌های خود او بود.

ناگهان فریاد زد «اور کا»^{۲۱}. یک صفحه کاغذرا از پرونده بیرون کشید که در اثر گذشت زمان بی‌رنگ و روشنده بود. عنوان بالای آن

«بیست و سوم دسامبر ۱۹۴۷» بود. با خونسردی گفت:

– تعجبی ندارد که چرا در روزنامه چاپ نشد. هیچکس در شب قبل از کریسمس علاقه‌ای نداشت در مورد یک سروان دستگیر شده اس اس چیزی بخواند. بهر حال، با کمبود حروف چاپ روزنامه در آن روزها، روزنامه‌های عصر کریسمس می‌باشند خیلی باریک و کم حجم می‌بودند.

برگ کاغذ را روی میز قرارداد. چراغ مطالعه را روشن کرد.
میلر خم شد تا آنرا بخواند.

«یک سخنگوی دولت نظامی بریتانیا امروز اعلام کرد که روز ۲۳ دسامبر در هاتور یک سروان سابق اس اس توسط مقامات نظامی بریتانیا در گراتز اتریش دستگیر شده و برای بازجویی‌های بیشتر در بازداشت به سرمهی برد.

این مرد، ادوارد روچمن، به وسیله یکی از ساکنین کمپ متصرف کرد
در لاتویا، در خیابانهای اتریش شناسائی شد. بعد از شناسایی منزل
وی توسط همان شخص، نامبرده توسط اعضای سازمان امنیت منطقه
بریتانیائیها در گراتز دستگیر شد.

از فرماندهی منطقه روسیه در پوتسلام^{۲۲} نیز اطلاعات بیشتری
در مورد کمپ متصرف کرد ریگا ولاتویا درخواست شده و جستجو برای
شواهد بیشتر همچنان ادامه دارد. در حال حاضر مرد دستگیر شده از روی
پرونده شخصی اش، که توسط مقامات آمریکائی در بایگانی هربوط
به اس اس در بر لین نگهداری می‌شود، به طور قاطع به نام ادوارد روچمن
شناخته شده است.»

میلر یادداشت را چهار یا پنج بار بخواند. نفس عمیقی کشید و گفت:

– اوه، عیسی مسیح، تو اورا پیدا کردی!

– فکر می کنم حالا وقت خوبی برای مشروب خوردن است!
وروolf روز جمعه صبح بعداز تلفن به مرز، پیش خود بررسی کرده بود که چهل و هشت ساعت بعد صبح روز یکشنبه میشد. با توجه به این موضوع سعی کرد که از منزل خودش با دفتر مرز تماس بگیرد، در همین زمان دو مرد در بدگاد سبورگ تحقیقاتشان را به پایان رسانده بودند. تلفن جواب نداد.

اما مرز صبح روز بعد ساعت نه صبح در دفترش بود. نیم ساعت بعد از طرف ورولف به اوتلفن شد. مرز گفت:

– خیلی خوشحالم که تلفن کردید، رفیق، دیشب از هامبورگ برگشتم.

– اطلاعات را آوردی؟

– شما دوست دارید یادداشت کنید...؟

– ادامه بده.

مرز در دفتر کارش سینه‌ای صاف کرد و از روی یادداشت شروع به خواندن کرد.

– صاحب ماشین یک خبرنگار آزاد است به نام پیتر میلر. توضیحات: بیست و نه سال سن، زیرشش پاقد با موهای قهوه‌ای، چشمان قهوه‌ای که یک مادر بیوه دارد که در اسدورف درست بیرون هامبورگ زندگی می‌کند. خودش نیز در یک آپارتمان نزدیک استیشن دام در مرکز هامبورگ زندگی می‌کند.

مرز شماره تلفن و آدرس میلر را خواند.

– در آنجا با یک دختر رقص اسٹریپ تیز، خانم سینگیری سدران زندگی می‌کند. عمدتاً برای مجلات مصور کار می‌کند. ظاهراً کارش

را خوب انجام می‌دهد. در جراید تحقیقاتی تخصص می‌بینند. درست همانکه شما گفتید رفیق فضولباشی!

- می‌دانی چه کسی اورا مأمور آخرین تحقیقاتش کرده است؟

- نه، واین موضوع واقعاً خنده‌دار است. هیچکس نمی‌داند که در این لحظات او چه کاری انجام می‌دهد یا برای چه کسی کار می‌کند. از دختری که ادعامی کرد که از دفتر انتشاراتی یک مجله بزرگ صحبت می‌کند سئوال کردم، می‌دانید. فقط از پشت تلفن. او گفت که نمی‌داند او کجاست، اما آنروز بعد از ظهر قبل از رفتن سرکار، انتظار تلفن او را داشت.

- دیگه چی؟

- فقط در مورد اتومبیل. یک اتومبیل کاملاً اختصاصی است.

یک جاگوار مشکی، مدل بریتانیائی، با خطوط زردرنگ در پائین دو طرف آن. یک اتومبیل اسپورت، دوسرننشیه، با سقف کوپه، به نام اکس کی ۱۵۰ اس. پارکینگ محلی اش را هم بررسی کردم.

وروolf این سخنان را کاملاً به خاطر سپرد.

- از تو می‌خواهم که سعی کنی بفهمی او در حال حاضر کجاست.

- در حال حاضر در هامبورگ نیست، روز جمعه نزدیک ظهر هامبورگ را ترک کرده است درست زمانی که من وارد می‌شدم. کریسمس را در هامبورگ گذرانده است. قبل جای دیگری بوده است.

- میدارم.

- نتوانستم بفهمم که او چه موضوعی را دنبال می‌کند، در این مورد خیلی زیاد کنجهکاوی نکردم، چون خود شما گفته بودید نمی‌خواهید او متوجه شود که در موردش سؤالاتی می‌شود.

- من می دانم او چه موضوعی را در بیال می کند. او در تعقیب و افشاری یکی از رفقاء ماست.

ورو لوف یک دقیقه به فکر فرورفت. سپس پرسید:

- می توانی بفهمی حالا او کجاست؟

- فکرمی کنم بتوانم، می توانم به همان دختر تلفن بزنم و وانمود کنم که از یک مجله بزرگ هستم و می خواهم که خیلی سریع با میلر تماس بگیرم. پشت تلفن دختر ساده‌ای به نظر می‌رسید.

- این کار را بکن، ساعت چهار بعد از ظهر امروز به تو زنگ خواهم زد.

کدبوری روز دوشنبه صبح در بن بود و قرار بود که در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کند. ساعت ده نیم به میلر در هتل دریسن تلفن کرد. به آلمانی گفت:

- خوشحالم که قبل از ترک بن تو انستم با تو تماس بگیرم. فکری به نظرم رسیده که ممکن است به تو کمک کند. ساعت چهار بعد از ظهر در رستوران فرانسوی به دیدنم بیا.

قبل از ظهر میلر به سیگار تلفن کرد و گفت که در بن است.

وقتی با هم ملاقات کردند، کدبوری چای سفارش داد. به میلر گفت:

- در کنفرانس کسالت آور امروز صبح که اصلاً آمادگی گوش کردن نداشتم، فکری به نظرم رسید. اگر روچمن دستگیر شده و جزو افراد تحت تعقیب تشخیص داده شده بود، حتماً باید این موضوع زیر نظر مقامات بریتانیائی در منطقه ما در آلمان پیگیری شده باشد. تمام پرونده‌ها کپی گرفته شد و یعنی بریتانیائیها، فرانسویها، آمریکائیها،

بهزبان آلمانی و اتریشی ردوبدل شد، تا بهحال چیزی درمورد مردی به نام لرد راسل^{۲۳} لیورپولی شنیده‌ای؟

- نه، هرگز.

- اورایزن حقوقی دولت نظامی بریتانیا در طول محاکمات جنایات جنگی در دوران اشغال بود. بعدها کتابی نوشته به نام «تازیانه صلیب شکسته»، میتوانی حدس بزنی راجع به چه بود. این کتاب او را در آلمان محبوب نکرد، اما کاملاً دقیق بود. درباره بیرحمی‌ها.

- او یک وکیل است؟

- بود. یک وکیل برجسته. به همین دلیل هم انتخاب شده بود. حالا بازنشسته شده و در ویمبLEDون^{۲۴} زندگی می‌کند، نمیدانم مرا به خاطر می‌آورد یا خیر، اما به تو یک معرفی نامه می‌دهم.

- اوزمان خیلی قبل را به خاطر می‌آورد؟

- ممکن است، او دیگر جوان نیست اما بهداشت حافظه همچون قفسه بایگانی معروف است. اگر مورد روچمن به او سپرده شده باشد تا پی-گیری و رسیدگی کند تمام جزئیاتش را بخاطر خواهد داشت. در این مورد مطمئنم.

میلر سرش را تکان داد و چایش را سر کشید.

- بله، می‌توانم فردا به لندن پرواز کنم: و با او گفتگوئی داشته باشم.

کدبوری پاکتی را از جیبش بیرون آورد.

- قبلًا نامه را نوشتم.

نامه را به میلر داد و بلند شد.

- موفق باشی!

ممرز قبل از ساعت چهار که ورولف به اوتلفن کرد تمام اطلاعات مورد تقاضای او را تهیه کرده بود. ممرز گفت:

- دوست دخترش ازاویک تلفن داشت. او در بدگادسبوری در یک هتل در بن اقامت دارد.

ورولف تلفن را گذاشت و کتاب راهنمای آدرس را ورق زد و سرانجام انگشتش بر روی اسمی ایستاد. مجدد آگوشی تلفن را برداشت و به شماره‌ای در منطقه‌ای در بن - بدگادسبوری تلفن کرد.

میلر به هتل باز گشت تا به هوای پیمایی کلن تلفن کسرده و برای روز بعد، سه شنبه سی و یکم دسامبر جایی برای سفر به لندن رزرو کند. همینکه به میز پذیرش رسید، دختر پشت پیشخوان با خنده‌ای گشاده به محوطه باز آلاچیق جلوی پنجره مشرف به راین اشاره کرد.

- آقای میلر، آنجا آقایی نشسته که میخواهد شمارا ملاقات کند.

میلر نگاهی به صندلیهای نقش دار دور تادور میزها در آلاچیق جلوی پنجره انداخت. بر روی یکی از آنها مرد میانسالی با یک بارانی سیاه زمستانی و چتر به دست به انتظار نشسته بود. دور زد واز اینکه کسی تو انسنه بود بفهمد او آنجا است متغیر شده بود. پرسید:

- شما می خواستید مرا ببینید؟

مرد مثل فنر از جابر خاست.

- آقای میلر؟

- بله.

- آقای پیتر میلر؟

- بله.

مرد سرش را به رسم قدیم تعظیم خم کرد.

- اسم من اشمیت است^{۲۵}، دکتر اشمیت.

- چه کاری می‌توانم برایان انجام دهم؟

دکتر اشمیت خنده معنی‌داری کرد و از پنجره به بیرون که توده سیاه و بی‌پناه راین در زیر نور ملایم تراس جاری بود خیره شد.

- بهمن گفته شده که شما یک روزنامه‌نگارید، بله؟ یک روزنامه‌نگار آزاد. یکی از بهترین آنها. شما بدقت و هوشیار بودن معروفید. میلر ساکت ماند بهاین امید که او به نکته اصلی بپردازد.

- تعدادی از دوستانم شنیده‌اند که شما اخیراً در گیر تحقیقات حوالثی هستید که ... خوب، بگذار بگویم ... مدت زمانی قبل، قبل از حال اتفاق افتاده است. خیلی قبل!

میلر راست شدو افکارش را به کار آورد انداخت تادریابد که این دوستان چه کسانی بودند و چه کسی توانسته بود چنین مطلبی به آن‌ها بگوید، بعد متوجه شد که در سراسر کشور در بارهٔ روچمن سؤالاتی کرده است: زیر لب گفت:

- تحقیق در مورد ادوارد روچمن، خوب؟

- اوه، بله، در مورد سروان روچمن. فقط فکر کردم که می‌توانم به شما کمک کنم. [مرد نگاهش را از رودخانه بر گرفت و مهر بانانه به روی میلر آنداخت] . سروان روچمن مرده.

- واقعاً، نمی‌دانستم!

به نظر آمد که دکتر اشمیت خوشحال شد.

- البته که نمی‌دانستید. دلیلی هم ندارد که دانسته باشید. اما به هر حال، این حقیقت دارد. شما دارید واقعاً وقتیان را تلف می‌کنید.

میلر و انمود کرد که مأیوس شده، ازدکتر پرسید:

- می توانی بگویی چه وقت مرد؟

- هیچ چیز درمورد چگونگی مرگ او دستگیرت نشده است؟

- نه، آخرین ردی که توانسته ام پیدا کنم، در اوخر ۱۹۴۵ بود.

در آن سال اوزنده بود.

- اوه بله . میدانی، کمی بعد از آن کشته شد. او به زادگاهش

اتریش برگشت و در مصاف با آمریکائیها در اوایل ۱۹۴۴ کشته شد. جسدش

توسط چند نفر که در زمان حیاتش اورا می‌شناختند شناسایی شد.

- او بایستی مرد فوق العاده‌ای بوده باشد.

دکتر اشمیت سرش را به عنوان تأیید تکان داد:

- خوب بله ، تعدادی این طور فکر می کردند. بله در واقع تعدادی

از ما این طور فکر می کردیم.

میلر انگار که اصلاح حرفش قطع نشده باشد ادامه داد.

- او بایستی مرد فوق العاده‌ای بوده باشد ، البته بعد از مسیح که

توانسته پس از مرگ زنده شده باشد ! او در بیستم دسامبر ۱۹۴۷ در

گراتز اتریش دستگیر شده بود!

چشمان دکتر بر روی برفهای درخشان بیرون پنجره دونخته شد.

- میلر تو خیلی احمقی . واقعاً خیلی احمقی . نصیحت مرا گوش

کن ، از مردی پیر به یک مرد خیلی خیلی جوانتر . این تحقیق را رها کن .

میلر به او نگاه کرد و بدون هیچ گونه حق شناسی گفت:

- فکرمی کنم باید از تو تشکر کنم.

. اگر نصیحت مرا قبول کنی شاید باید این کار را بکنی .

- دوباره متوجه منظوم ز من نشدی . روچمن در اواسط اکتبر همین

امسال هم در هامبورگ دیده شده است . دیده شدن دوباره اش تا به حال
تأثیر نشده بود ، و توهین حنالا این کار را اکبر دی !

- تکرار می کنم ، تو واقعایک احتمالی اگر این تحقیق را رهانکنی .
چشم ان دکتر مثل همیشه سرد بود ، اما نوعی اضطراب در آن موج
می زد . زمانی بود که هیچ کس از دستورات او سر باز نمی زد و او هم
مجبور به تغییر شخصیت دادن نبود .

میلر کم کم عصبانی شد و آثار عصبانیت و شعله خشمگش از گردن
وصورتش نمایان شد .

دکتر عزیز تو مرا عصبانی می کنی ، تو و امثال تو ، و تمام گروه
متغیر شما . ظاهر قابل احترامی دارید . امالکه های کثافتی بر روی کشور
ماهستید . تا جایی که به من مربوط است ، همه جا خواهم رفت و از همه کس
سؤال می کنم تا بالآخره اورا بیابم .

بر گشت تا برود ، اما دکتر بازویش را چسبید ، از فاصله دو اینچی
بهم خیره شدند .

- تو یهودی نیستی میلر ، تو آریایی هستی . تو یکی از خودمایی .
تابه حوال چه بدی در حق تو کردیم ؟ ترا به خدا بگو . چه بدی در حق
تو کردیم ؟

میلر دستش را بایک حرکت سریع رها کرد .

- دکتر عزیز ، اگر تا حالا نفهمیده ای ، بعد از این هم هر گز نخواهی
فهمید .

- آه ، شما جوانان امروزی ، همه تان مثل هم هستید . چرا هر گز
کارهایی را که به شما مربوط است و باید انجام بدهید نمیدهید ؟

- برای اینکه این چیزی است که ما هستیم ، یا حداقل این چیزی

است که من هستم!

مرد مسن به او خیره شد.

- تودرواقع احمق نیستی میلر، اما طوری رفتارمی کنی که انگار
احمقی، مثل یکی از همین مخلوقات مسخره‌ای که دائماً به وسیله و جدانشان
هدایت می‌شوند! اما من به آن شک‌دارم و چنین استنباط می‌کنم که در این
یک موضوع شخصی در میان باشد.

میلر بزر گشت که برود. با پوز خند گفت.

- ممکنه!

واز سر سر اخراج شد!